

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران
۱۳۵۰
۶۲

بازرسی شد
۳۷ - ۳۶

بازرسی شد
۱۳۴۰ - ۱۳۳۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتاب: معانی ناصری
مؤلف: ...
موضوع: ...
شماره قفسه: ۱۳۳۵
شماره ثبت: ۲۲۴۴
تاریخ ثبت: ۱۳۸۱

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰

بازرسی شد
۳۷ - ۳۶

بازرسی شد
۱۳۴۰ - ۱۳۴۱

۲۸۹۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

نام کتاب: لغات ناصری

موضوع: لغات

شماره ثبت: ۱۳۰۲

شماره دفتر: ۱۳۳۵

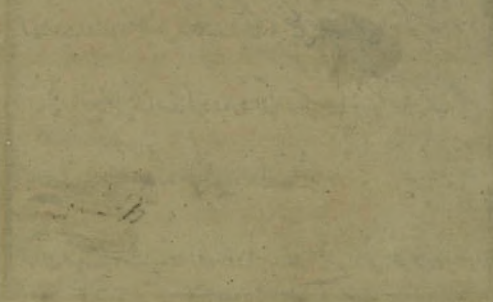
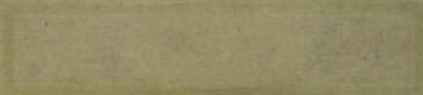
شماره قفسه: ۲۲۴۴

بازرسی شد
۱۳۸۱

۸۸
۸۸
۵۸
۵۸
۳۸
۵۸
۵۸
۱۵
۰۱
۵۱
۷۱
۸۱
۶۱
۵۱
۳۱
۴۱
۴۱
۱۱
۰۱
۶
۷
۸
۲
۵
۳
۴
۴



در کتابخانه





لمعات ناصری

بسم الله الرحمن الرحيم

لمعات انوار سنايش در مختار بارگاه و چکچي است جل شانه که بعد وجود
انسانی را شعاع نخل کلمات کرده و بارگاه آن جوهر سبزه جانی را شمع پنجم مجمع
کائنات است جلوه کرد درخشش دید ملک عشق داشت عین آتشند
از آن غیرت و برآدم زنده و در و مانند و پیغمبر روشن نظارش را سراسر

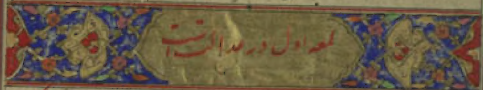
که بخور سرفروش دهره اولو الابصار روشن و پنا و زبان سکرینه
و اجمار بصدق و عویش مبرین و کوباست **بسم** محمد کاظم
تا ابد هر چه هست به بارش نام او نقش است **بسم** اعنی خاتم الانبیا
و سندا از کتب محمد مصطفی علیه التحیه و الشنا که برآل و اولاد و مند
نزدش که هر یک چراغ راه یقینند و لمعات آیات دین مبین
کم کشکان داوی ضلالت را روی توجه و چشم تو لست **بسم**
هر یکی خورشید چرخ معرفت **بسم** که همه دانند و هر دانی صفت
بسم معروفش بارگاه سپهر بنیاد و پیشو و خاک پای عبیر ساری
پادشاه جهان پناه خدیو آسمان خدایم انجم سپاه که مجموعه آیات
بزرگی و سروری است و و پناه اخلاق ناصری السلطان بن
السلطان بن السلطان و انکا خان بن انکا خان بن انکا خان



السلطان انبى الله تعالى ايات اقباله و ايات اجلاله صد ارد
 بنده خاکسار و ذره بچند ار چنگیز بن شاهجی محمد و لیمیز که چون کوب
 چهارمین خسروی را در میان فرخنده قال اقبال بلبل و نوری سالک
 ابن سامان و شیر فانی و اقبال مصطفی انصاری انبى الله تعالى عن
 النوايب و انکشان بود ار محمد مصفا و خدا ان کنت که
 نثار بارگاهش را بر جان ناقابل و قلب پریشان بی حاصل
 نقد و ضعیفی بر شستم روزی چند و در محدوده تالیف این اوراق که
 مصداق صدق و صفات و آینه ابر جمال و لب پرچم
 و بنام نامی ضیو دالکر و بار خدای عدالت پرور مستی
 بعبات نامری نمودم امید که آن پر تو التفات قدوه
 ارباب دانش و خلاصه اصحاب پیش فیما الاسلام کوف

الانام خباب اجل المجد اکرم الصبیح **عظیم** مع السیکن
 بطول قتلوه طور و رخصه چه نیاید که بفاصلت مزاجه مقبول
 درگاه کرد ان صفات عرشه قد جاست اقدار الله علم

الصواب



قال الله تعالى اعدوا له و هو اقرب لتتقوا **وقال النبي من عدل ملک**
ومن ظلم ملک استمرار سلسله وجوده و ان نظام ملک بقایمی بود
 عدالت که اگر کلش وجود از محاب عدالت میراب نکند
 براینه از حد وجودش بی برک و نوا خواهد شد و از اینجا گفته
الملک لا یبقی مع الظلم و یبقی مع الکفر پس معلوم شد
 که همیشه عالم در بقایمی خود و بعدل موجود است و چون ملک

ذوالاقدار برنگین از نه اوست لاجرم تشیت این مهم را
 ابراست که گفته اند شاه در جهان بشا به دلست درین چون بشا
 جهان آید و چون شاه بفساد آید جهان بفساد آید
 که نویسد و آن روزی تن بهار خد داده حکما بگردان او آن بخت
 مصلحت گفته علاج این مرض مختصر است درخت ویرنها
 رسولان بهر تفصیل هر چند اطراف عالم اگر دیدند نری
 از ویرانیدید بجز بجهل نومید باز گشتند و معروض داشتند
 که خشت کینه بواسطه فقدان ویران در جهان مفقود است
 شاه را مطلب همین امتحان بود و الا خانه تن بخت باوان
 توان کرد حکما گفته اند العدل حصن وثیق فی راستی
 لایحیر سبیل و لایهد متحقی یعنی عدل بنایست استوار بر فراز بلبله

نعل

بن

ترین کوی سبیلش خراب سازد و به تحقیق ویران و نشا
 که ظالم را نیز در مرتبه ظلم کای بعد احتیاج شود مثل کرده
 قطاع الطریق که بعد از اخذ غنایم اموال باین معدلت خفت
 پس حکم **پند لوک** درین شیوه لازم است مجلی انکلا
 بر مظلوم دست تعدی ندمند ناله مظلومان گوش کرده
 تشیت امور ایشان تساهل نمایند فیصل داری و همای
 عظیم را بدیکری رجوع نکنند تن متی غفلت ندمند که گفته
 بر پادشاه هستی خرامست چرا و حارس مملکت و نشت
 باشد که نکه باز احتیاج نیکبان دیگر شود و در تحمیل
 امکان توسعه و طاقت تحمل مرعی دارند شایسته **کشف**
 الغطاء میفرمایند که هر که را مال و دولت پشتر نه است افتقار

خلق بوی زیاده است پس اگر در فصل مهمات کجایینی قیام نماید
بدوام نعمت شادمان خواهد بود و الا فلا هر مسمی را برودن
مهم باز دهندند در زیادتی تحمیل نمایند و در کمی تسهیل از سنجین
مکشاه گویند که می گفت که چون مهم بزرگ بخوردان و کار خوردان
ببزرگان و آدم بر آینه زوال ملکوت خود را دیدم چنانکه
مهم خوردن شک بود و حوصله خوردان در مهم بزرگ شک
و پادشاه عادل باید که از خون ناحق ریختن و غضب و عدوان
و حرص و حسد و بخل و طمع و خیل و نفاق با کلید محتر باشد
و الا مگر صد زوال ملکوتش باید بود و آنچه دیگر از او درین شیوه
در کار است آنکه هر یک بر زیر دست خود در رحم نمایند
و طمع در مال و ناموس یکدیگر ننمایند بجهت غیظ و جلب نفع را

بقلع و استیصال یکدیگر نشوند بهر راحت خود رنج دیگران
نخواهند در جمیع امور شیوه انصاف مرغی دارند و هرگاه
از نتیجه آتش یاد دارند و بجهت عبرت کافیت استماع قصه سیر
پهیزان و تقریر این حکایت آورده اند که سنجین ملکشان
که از انار معدنش چقال کرک شاکه شش موی بره بودی
و چنل عقاب کرده از زلف عقار کشودی و فر عدا آتشین
نامه صد کمری و ادیب کمرش مرئی سزار حاتم روزی غم
شکار بر مرکب نیم خرامی سوار از شهر پروان رفته خارج از پر
خورشید اتفاقش رشک نال گلشن شده و ریک باو
از لعل سهیل نظرش داغ عقیق بین ناکاه شایین نظر شاه کوه
از دور خیال مرغی نمود پس بقصد صدشش شهاب زدند شک را

پرواز داده چاره کبوتر و از بچکل عقاب اجل گرفتند
 فتنه محامای بلای نکرده کرد خطا کرد خطائی نکرده اما چون
 توسن اقبال بجانب او تاخت کرد کی دید بهل شد و پس دست
 نداشت دل کبابش براسخ ناله کشید و آتش خیزش برافروخت
 هر چند شگش شک فتنائی شور میکرد و همان ترش روخت
 نقل عیش بر و تلخ می نمود اما چون مادر جگر سوزش ازین فتنه
 آگاه شد بر سر سرق خاک پرواز دید و اشک ریز موی بر
 و موی بر کشیده و بر سر سپرد چون پیر را بر چنگ اجل دید
 بقانون ناله موسیقی آواز مکرش بر تنی نمود و شد و شد
 بر آتش فراق شعله سوز زبان ناله اش بر نوای شش
 پر خروشین چنان ناله کرد پس ناله او پشیمان شد فلک

پت

از مالش او اما چون شاه دید که شاه از آتشش آتش
 بر بند بدستش داد و هم سنگ کوک زر سرخ بر طبق نهاد
 که این خیانت بر بندت و مطالبه غراتش با تو اگر بقضا صحن
 پیر تیغ بر سرم را فی انیک سرم بر کف و اگر قلم عفو بر
 ام کشتی یان زرم بر طبق غرض را است بهر چه بر قضا
 می کند عین صلاح است و خون منت چون شیر مادر بیا
 کرم سوزی کرم سوزی تو دانی این زن
 چون این معدلت و دل داری بدان حد دید شعله جهان سوزش
 به آتش عفو فتنی که گفت بگفت رخنه در بنای سلطنت
 دور انصافست خسر در آیه استخفاف پس شاه را طیب طای
 بجل کرده زنگ که ورت از آینه خاطر بیقل انصاف زد

پت ای که ترا شمع دین کرده اند **عدل چنین کن**
 که چنین **کرده اند**

لمعه دوم در احسان

از مدلول این کرمه و الهی بحسب المحسنین توان فهمید که در کام
 احسان شهادت بخشش کوارد و در احیت بخار چه خلعت
 بر شمع عصیان نیالاید و بلوث خیران امتزاج نماید
 همانا که یوسف صدیق علی نبیا و علیه السلام بدوق این فتنه
 در اندامی اندامی اخوان فسرمود لا تریب علیکم الیوم
 یعقب الله لکم و آنچه از احسان انحضرت با اهل زندان
 کتب مبوطه مسطور است موبد است بر حسن این خصلت
 حضرت ابوالحسنین و امام الثقلین در در و غرر فرمود

عنه

عجب و انعم از کسانی که بنده از آدمی کنند و با احسان از اید
 بنده فی سارند که **انسان عبد الاحسان** اما احسان
 یعنی نیکی کردنست با وجود اراده چه احسانی که بی اراده باشد
 فاعل از محسن شاید گفت و رحم صفیست باعث ظهور
 محبتی که بدون اختیار باشد و این صفت قائم است بدست
 انسانی و حیوان اول معلوم است و ثانی مثل اشفاق حیوانات
 با اولاد بخلاف مونسستی که بالعرض ایشان را بایکدیگر حاصل می شود
 چنان که ملاطفت ارادست و از مقوله ما نحن فی نیست و
 احسان یافت نمی شود مگر نفس انسان چه حیوانا ترا در نیکی کردن
 قصدی نیست پس متعلق رحم اعم از متعلق احسانست نسبت
 بینا عموم من و جدا ما ماده اجتماع مثل صاحب ثروتی که رحم او را

بر احسان دار و دود و ماده افراق اما رسم بدون احسان
 مثل سالی که در دل و جسم باشد و بسبب عورت قادر باشد
 بر احسانی و احسان بدون حرم مثل احسانی که بازاری باشد
 یا جلب نفع یا تلفی احسانی باشد پس این رسم و باکم باشد
 اما پنج حرکت از غنی و ابوبن و از وراج و خدا و میرا و برین بود
 و اجبت در حق رعایت عجز و مساکین و اولاد و زوجه
 و عیال محلا ایمانی در سر یک میرود حق رعایت مسکین
 بر انفسی اما اکثر اوقات این طایفه را از خان احسان
 و تدارک محنت ببقیه خسر بقیه بهره مند سازد چون کسی
 و نیاری عطیه کند نسبت خوشش دل نیاز دارند
 عزمن قال لا تطلبوا صدقا کم بالمن والاد

در عطا اقطار سوال نکنند غلطون گوید که چری بستی و بیاری
 محتاج سوال کرده ان در علت استحقاق و ذل طلب تجلیت
 کافیت و شمو و عادل غایت نا انصافیت عداوت اقطاع
 زرد و دست کو تا هست نه و دمد و اقون صدقه در غنا
 بد نه انچه از او سید شهرت سازی انرا که توانی دل
 بدست او رو بختا و درونی خاطر نشا و کن با مید نفع از مرد و کن
 عطا کن تا چون جوجی گوشت کو سفند در دیده بصدق مدد
 که بعد از تسویه ثواب صدقه و عطاء بمرقه تصدیق
 تو بهما در حق صحبت و برین که دارش بود عدالت و برین
 امور فسر و کذا در حق احسان و لد بر ابوبن انکه بجهت
 فرزند او بخر و مند تعین کنند بطلب علف و دهند

یا یکسب مناعتی مناسب حال در محبت تفاوت در میان اولاد
 و از مصاحبت با ثانیگان منع نمایند و در حق کمال ایشان در
 مال رسم مضایقه در میان نیاید که موجب خون سردست
 تا بوجه میشتن زده نمایند فقط از ایشان بازگیرند خواری اولاد
 نخواهند بلکه ایشان را در نظم سر تا تو غیر و بند **قال** اگر کسی
 اولاد کم فانی گرفت اولاد کم عباد حق احسان زوجه بر زوج آنکه
 ز را مسرور و محترم دارند و میان قسرها با خواری و بی
 سخاوتند با وی بی محسری و ترش روی نمایند طمع در مال
 وی نکنند و بر این جز نموند و دل از زدن و تهنیت
 نیاز از ندن با وی اساک و نفقت و ترک مزاجت نکنند چه
 بسبب نقص عقلی که مرایشانراست چهل بران دار و کدر صده

فانی زنه

مقامی شده مرکب قبایح فضیحه کردند که انهن ناقصات
 العقل والدین و ماه و خصور با اتفاق اتفاق است از رسد غیر
 ستوره اما باکره عقیقه اند و در محله شاید که اتفاق باشد چه مادر
 پاره از محبت صرف دیگری بشود که بهر خبر باشد و زوج قطع
 اتفاق از اقارب نیز نموند و محبت خود را بر صرف نهی میکند
 و نیز نماید چون اظهار محبت را صفت کمال میداند و نیست
 که خالی از شوب ریای باشد و زن سبب غلبه حیا اخلاقی است
 خود بی نمایه سر این نیز بی و خلوص متجلی است و حق حرم
 عباد آنکه چون این طبقه بسبب منزلت جوان شخص اند که اگر این
 نباشند زحمت خدمت بر مالکست پس همه اینها برایشان
 رحم نمودن و اتفاق و اسماالت و اجابت و ایثار از این

نمودن و بسیار ترس دادن و رجوع خدمات قعبه متوجع با
 که از آنچه خود خوری بدیشان حصه دهی و چون گرسنه شوی
 نخست ایشان را سیر کنی تا دیربازی از ایشان غافل نگردی
 و در قحط سال حصه سیر نیز بخوردی تا از حال گرسنگان
 غافل نشوی ایشان را بچندان گرسنگی نباید داد که دزدی شکار کند
 و بچندان بادشقت برایشان نهاد که قس در بر فرار دهند مردان
 که در جمیع احوال جسم و اسباب را مرعی داشته بر کاغذ اواده باشند
 رخت کند و فی الجمله حصه بخورد و غرض از این با پیرمانی که شرع است
 بر حسن این صفت وقت حریز است ~~انگاه~~ آنکه او را آنکه روزی محمود
 غرض از این تناسل او شده بهر طرف صراط طوف میبود و نمک کار و کشت
 و جلد کودکی دیدهای که کرد و ام بر آب ناخته و رو داد و دید

روان ساخته و لش در حسرت مای چون جل بریان پشتم در
 خم صید گیری مثال گمان ازین معنی غم بردش همچو غم شب
 میزد که مایان همچو جگر چاکت زمین گیر شده و قدم برداشتی نشان
 و ام کسرت و موی از نار پیکانی بخت تا تو در دم
 درالی سیر کرد و دانام شاه مرکب سعادت بجانب او
 تا خسته از کفایت حال و موجب لال سوال نمود و پیر گفت و تو
 تن مقیم بی پدر و هر قضا و جبر نیست هر را بر من که اگر اولاد
 بیاست نمود و پیر سیر روزی پیر می که از کتاب مای میدهد
 چند خبر بد بگذارد تا نیم و الا ترصد قطع حیات خود جسم بود که
 تا چند بهر روزی خود در بدر کرد و چاره و فاقست
 ماحسرت نصیبان را که در کرد و امروز کسب استین بختم نقش کم

او در ده مهره اهل را در شش دریا و در هر چند حریف و احم
 برین تخته نیکون با سیدی کشاوی ده کشیده و خوش مرار و خوبی
 و تمهیدی کنار تھی و انهم تھی به پا و سر متهی و دلم
 در میان پر است شاه چون این قصه شنید از اسب
 پا و ده شش رخ بجانب او و در که تن بسته مات غم و دل
 زمانه با همه کس چون فرزند در صد و کج و است اگر بشکرم
 رغبت نانی با تو شرم کم بر نرید نمیشی راضی شده شاه پست
 خود و ام در آب انداخته و چون باز شنید بیامان بقیاس
 ستمهای دوام افتاده بود پس جلد را بر پیر بخشید فرا
 تقیم و داخل بروز دیگر و او روز دیگر که خسرو و او رنگت
 از پشت پشت غاو و رفت تقیم کیستی پانده که کس شریا

از کتب

در شش جبهه عالم پنج نوبت زد شاه بر هر کس سعادت و شادمانی
 قرار گرفت با حصار پیر فرمان داد و اطاعت پشکان سپرد
 کرد و چون بارگاه شاه حاضر گردند شاه گفت مرا می شناسی
 آنکه ویر و ز با تو رسم تراکت در میان نهادم و بشرطی که با تو
 کرده ام معترفم پس جمع مدخل سلطنت را از روز با پیر تقا
 نمود چون مردی را مردی را می شناسی پیر و ده ره نیکوی که تو می شناسی



چون در خلاوت صبر چون اکثر توفیق و مصایب بخیر و بدی
 و او را ده ایزد تعالیست و این فرست لایحه امتحان پس
 صبر در وقایع سبب مزید حیات و حصول نجات خواهد بود
 لا اله الا الله و الصابرين فی الالباء و العراء و صین الیاس

۲۱
اولئك الذين صدقوا واولئك هم المفلحون

حضرت اسرئیل علی نبی وعلیه السلام در حین حرمان از این
و یوسف چون فرمود انداخته گوی و حسرتی الی الله خطا
رب جلیل در رسید که بفرجال خودم که اگر یوسف و این یوسف
مرد و باشد که پادشاهش این سخن ایشان را بار و یکم بجز تو نده
خوایسم که پس معلوم شد که در حسرت شدتی هم خود را با
خدای باز گذاردن و از دیگران نشان ساختن مایه سعادت
از نیست و موجب حصول اهل و بیکر عبرت کافیهست تحمل پنج
و یوسف و یحیی و عیسی و یونس و هارون و اسماعیل و ابراهیم
موجب احسان روح طیبی است و احتیاق حرارت غریزی
و قهر و وی مرکب مفاجات پس ضرر خجسته که صبر است بر این تعبیه

جمله

۲۲
حیات خواهد بود پس اشخاص موجود در آسمان بر که در مصایب عظیم
و نوائب جبر بقاءت گذر دهند در حین ممکن و تسلط المخرج غنی
در پریشانی و صعوبت و التکلیف نشوند و نشداید و محض خشم
جستگ نمایند بکم شدن و کم شدن مال شود و بپشتند و در غرت
و شدت احوال چسبند و نخواستند باندک رنجی از دوستان بنا
در آیند و نه پس رنجی بخواهید از زبان شکوه بکشند و کمال مرور
بدان توان شناخت که اگر از وی حسرت برترین فرزندی طعم
عقاب سبیل کرد و چنان بکشد که دید و گشت نم شکست و پادشاه
زنگ آید که او را اگر او را سخت ترین بید روی و بد نوعی نماید چنان
از لبش دست گرفته و او را بپشت از طبعش پایی بد بکشد و بپا
وانست که در حالت شک و سستی دل بر فقر خندان و با طهارت

پیش بر ناکس زبان ناکشادین آب سبب نجات و شاید بعضی
حضرت و اسب الطیات خواهد بود و در صحن ظهور شوالیه
و از دحام الام حیره را بخون جگر کفاری نمودن و نقد
خود را بر محک صبر نمودن مایه رو سفیدی و جبهان
و بزرگانی که قدودار باب یقین و قبل اصحاب رای پسین بود
اگر اوقات در شداید و محنت شیهه صبر می داشتند و بی
و دل بر هر که فرزند نخواست و وی شاید
برین معنی است که نقل است که اگر چه هستیم
و بعدی با اصحاب خود در صحرائی غرات بوخایف عباده
قرضیه شغل بود و نیکه خواسترا بکلمات موهله ایات شیفیض
میاخت که مردانست که امر و ز سطح آینه و لرا از زنگار رسا

بنما

شیطانی و بخار موجس انسانی مصفی خود و بقون عثمای معاصی
غیر مای تنای نفس را میقد ساسد خزان ساز و امر و ز طایف
بطواف و لهای سرمد نو شان نهار محبت می اند و صیر فیان و
را اعیار ملکوت نقد بر دیر و محک امتحان می از نمایند با و انعام
رواج محبت از کلستان دهای شام نمود و طرانه سرای
او نکت کالانعام بهم فصل کردیده بدین نغمه نرسید
پس یک و لرا که مقام امانت و رکن ایمان مادم که بطهر حق است
شده سعی نماید که از نکت ظلمت مرده را صفادید و نالایم
عرفان رنید و نه هر چه غیر دوست چرا ننگد
کافر برای خوا طربت از خدا گذشت و صبح کلام درین مقام
انکه ساحتی جو ایس حواس و خدم چار سر از مناصب

فوج

خود غزل باید نمود تا دامن نفس قدسی سرشت از او است
 صغایر و کبایر منزه باشد اگر بر طفل نک در دستان دیدن
 کی قدم بیرون نهد و اگر بر شاخ شمع راه استماع بندگی نامحرم
 صورت را بجا برون دهد زبانه از بقدر سکوت در بند نامنخواسته
 نگوید و پای را بکند سکون مقیت سازد نامنخواسته ترود
 ای در دل تو هزار شکل زنده مشک شود آلوده
 تراد دل زنده چون آفرقه دست حاصل زنده در کربا
 سپار و بگذر زنده گویند بعد از توضیح خواص مواظبه
 توحید فواید انصاح ابراهیم را چشم بر طاعت پیر افشا ملکیت
 قلوب جبار بسبب منصرف شده و روز عید
 راهیستی نگاه چون جامه کعبه سید کرده ای هوای نکار افکندن

نظم

غزل

غزل

غزالان آن کشته پریشان کرده و شایین صید پیشه نکاشتن کو
 حرم ارم داده لعل و چهل چشم ز غم دروخت
 چشم و چشم خانم دم از و خراب عارض بد آن
 که ز شوق نظاره اش پیش از کشودن غم بیرون نکاشتن
 چنان از مشاهده آن پیر پیکر ارگشت که چند
 میخواست عثمان نگاه از ملک حسن کشیده دارد دست قفس
 سستی نمود و پای طلبش بی بحر طرف که پیر امید
 ابراهیم دست شوق کرپان کشیدی و بھر جانب که آن
 امید می پای طاقت خود دست دیدی مرو عارف از بیجا
 آن حال غایت متعجب گشته با اصحاب گفت عجب نسبت
 که مرابی اختیار محبتی بنی شاید عشق و هوس بدین پیر رسید و عقل

در آن قاصد **بخت** من بخود حیرانم امروز **بکار** بخت
 سرگردانم امروز **غمی** دارم ندانم کین غم از کینست **بجایم**
 پیدایم این ماتم از چیست **میدان** هر یک صور ترا حمل
 بر منی کردند و بعضی از از مقول اما مردن الناس **باز** بگویند
 دانسته آغاز بنای میدی خستادند **تو** به فرمایان پسر خود تو
 کمتر می کنند **و** جمعی دیگر که بار باطلای طینت را بجای امتحان
 از عشق خالص دیده بودند مترصد کرامتی که بران مترتب شود
 می بودند **مرد** و انا بهر چه در نکرده **عجب** بگذارد
 بنز نکرده **بست** و چپها هنرمندی **کز** میان صدف
 که چینی **پس** مدتی بران بگذشت روزی شیخ اخبر داد
 که فرزند صلیبی شاه از وطن مالوف بشوق ملازمت بدین بار

بر در خانه او آن می طلبید آید ابد از آن چون چشم بر خرم
 تا یون پسر افاد بنشافتش که همان یار که **حسرت** بر رخسار تگری بود
 پس او را در انش بلوغ نمود و دلش **مکش** که در تعلق بر ما ضعیف
 بجز و نش **بخت** بد دل محبت معشوق **بجسم** فرزند
 نصیحتیت بزرگاز از خلیل مرا **چون** ابراهیم دید که محبت
 فرزند با داد و نفس هجوم آورده **شیر** چون ملک دل دارد
 و محتریب در دیوان دوست **امش** در دفتر غافلین نشسته شود
 گفت **مدتی** شد که خانه قاصد را واقف صادرین
 محبت نموده ام اکنون **سپاه** مخالف او را قید نموده **خبر** سر
 دارد و دیگر تو دانی **هنوز** سخن تمام نکفت بود که عذیب تر آن
 سنج روح پسر آغاز بال افتائی نموده **بذوق** تماشای گلشن فردا

پر کشاد و عزیز اگر چنانچه از سودای تو بخوار و مرزبان لب و
 محرق فراق محفل شده اعلام کن تا بر دهن بلغم بسوزانم و شود
 اگر تویی از ازل این مرض که در طبعت ممکن نیست بپایان
 مانی بجان نزد جانان بعد از توقف بر آن مکان امکان دارد
 جوان گفت پیغام من نیست که بفلان محل فرستاده و فلان خارا
 در کوفت بعد از اسماع جواب بگوئی که آن لکد کوب شد باقی
 کز آتش حسرت بر خاکستر نشسته آب از دیده در زبان میگوید
 در عشق تو ام طاعت تنهایی نیست در حجر
 تاب شکبایی نیست تا صبر توان بود تحمل کردم
 دیگر چه کنم تاب و توانایی نیست پس بقتضای سرمد
 جوان سرخ آن خانه گرفته چون بضمون پیغام بصاحب خانه

و انمودم و دیدم دختر می که اموی چشش شیر و لاله را در کین
 و ترک خون ریز غمزه اش سر صد فتنه را بر فراز کز لطف بیست
 سلسل اش خون و بر لب با قوت فاسد و از شرم سبیلش
 مار از مرد و کاسه عکس بر موی کیوش و در دماغ آینه رکی از
 و خیال هر دو اندک چشم پریدن کرد مرغ رخس از ناز
 سر و شش غیبش میداد و از آن که مسند بر فراز لامکان
 تو خورشیدی قدم بر آسمان نه و اصحاب از مشاهده آن
 حال بر آه شهاب و از دور و دل کرده و نشست و لیکن محبت
 چشمه اعانت اندیشه را بخار ملال از شوق محبت و ابجلاان
 خاطر نشسته صبرش دل کوه را چون شبنم که اخت و شکست
 بنای ملک را چون جاب و بران ساخت

کچه در آن ورطه دل از جان گرفت تا هم بگرچش بندان گرفت

معلم عشق

بدانکه عشق مشق است از عشقه و عشقه اسم کیا است که نماند

عروق بر جمع شاخ و برک بچده و در اصطلاح کیفیت در

مزاج انسانی ساری گشته و اصطلاح طالب مطلوب که

هم از قرب روحانی بود یا جهانی و این

حقیقی و مجازی بیان عشق مجازی در لغت دیگر صورت می

انسان است که با عشق حقیقی نماند که بسبب وی قطع

از جمیع علائق و همو این جهانی نمود و بهدایت صبح تجر و خلعت

شام تعلق میرسد و چون عشق حقیقی در مذاق اهل صوفیه جز

محبت از نیست پس شیخ این فیض تحقیق بنده سزای است

دکتر

دیگری نیست و از اینکه این عشق جرحی با نیست بچاست

بمخند و در دوش را بجا که عدم برینجه مرستان این نشان داد

بیان گویند تا فی حتم فضل من شرفت من تجوید علی

احل التجران او یا الله سکنه و کانوا سکوتم فکر و انکسار

کلامهم ذکر و نفسرو انکان نظر هم صبر و نطق و انکان قطع

مکتب و مشوا انکان پی شیمین اناس برکت

و گفته اند این زمره در عرصه قرب احدیت و ساحل وصل

صمدیت اول بعرفش گرانند پس در آثارش نظر نمایند

انسان و کل مایع فله مصنوع فالعالم مصنوع و اهل ظاهر

بطریق عکس عالم را وسط وجود عشق دانسته اند که عالم

مصنوع و اهل مصنوع و فله مایع فله مصنوع و اهل باطن

فرقه اول تراشیج مار اینا شبیه الاله و اینا اقلید

آمده اند و کرده ثانی نقه نهای مار اینا شبیه مار اینا

و جمعی از مصوفیه قایلند بوجدت وجود یعنی بحقیقت وجود جزو

حق نیست و این صورت و اشکال مختلفه را بر توی از لفظ آن

و اندک بر هر یک بر یکی نماید و خود از شایسته غرض سیرت

مثل خورشید که بر شیشه های مختلفه اللوان نماید سر این

بالوان مختلفه خواهد شد و حال آنکه خود لوان پذیر نیست

ایشان و هر چه نظر کند حق را بپند و هر که را جویند و زیاده

یکت چو غمت در این خانه که از بر تو او هر کجا

میگرم انجمنی ساخته اند گویند جمعی از مایمان با هم گفتند

مدتیست که حرف آب می شنویم و از وجود آب اثری نمی

نظم

بیم

پنم و نمیدانیم که آب چیست پس نزد مای که بزرگتر از ایشان

بود آمد و گفتند آبر ما بنما او در جواب گفت شما چیزی

نباید تا من آبر اینها بنایم و شرطست در عین شاید تجلیات

نور یقین چنان ازستی خود بگذری که بخود دست چیزی در

میان نهی چو عکس شخص در آینه خود در آید و دید و اگر نخواهی

که از راه غایتی که بخود پیروازی گویند ابکی بر آبی رسید

هر چند خواست آب را در آب راند مگر شش مردم می نود پس آن

کل او کرده تا آب با سانی بگذشت صاحب دلی در آن حال

گفت آب تا خود را در آن آب میدید قطع این طریق باو

مشکل بود و چون خود را در میان ندید بطلب رسید و چند

درین راه پشتر روی نقش قدم پشتر پی چند انکه ایچ سر را

بقدری که هر قصه و زیادتی عقلی که شاخه سرخ و شاخ
 لاله بشارت پس سر حلقه صبحی نشان **ملوک** **نور** **سی**
 سبیل فیض ازلی چاشنی بخش که تر لطف لم برلی عتی
 در جواب سایل که از حقیقت تجلیات او آفریده
 سوال نموده بود **در تیرگی** **سجده** **سجده**
سجده **سجده** **سجده** **سجده** **سجده** **سجده** **سجده** **سجده**
 توضیح نمود بار دیگر فرمود **الطف الرحمن** **الطریق** **الطریق**
 و این طایفه را بعضی اوقات حالت مستی دست میداد که از
 تا تر کاس محبت و امن از عمارت مستی در چیده و هر چه بگوید
 جمله مسیح و یه پای کو بان بر فراز عرش یقین زمره پرده
 و جنت و جی لندی فطر السموات والاخره میگردند و این

مرتبه را فانی فی الله گویند و لیکن چون سبب تعلق بچیز
 جلوه نفس در لباس مکانست باز از ان اوج رفیع بجا بود
 بدن آمد و کس معاشرت در بر می کنند کما اشارت شد
 ابی علی علیه السلام قال لا تقوا الا جالی الی کتبت فی ستم
 ارواحهم فی اجسادهم پس در عالم
 معاشرت کرد و جمیع امور مرد سالکیت متبعت شریعت
 غزای نبوی نموده و قدم از هیچ صواب پرون نکند و
 و آلا از زمره کرامان خواهد بود و **خامنه**
 و بداند که ذوق نشاء محبت منوطست نخت بر معرفت محلی
 بصفاست **چند** **چند** **چند** **چند** **چند** **چند** **چند** **چند**
 و الا بطلب نرسی در کتب مخطور است که در زمان خلا

موسی علی بنیسیا عابدی با آنکه چندین سال عبادت میکرد و چون
 از قرب درگاه الهی بر او ظاهر می شد و زنی حقیقت از اینجا
 خلیل الرحمن معروف داشت استند عای اظهار احوال را
بجست و دید نمود موسی در عین مناجات از سبب و بگو
 طاعت عابد موجب چنانگی وی از کبیر یقین سوال نمود و جواب
 شنید که یا موسی چهل وی سبب بعد وی شده چه جلال را
 درین درگاه چندان را در دست گرفته و بجهت امتحان زمانه
 با او بنشین حالتش بر تو ظاهر کرد و حضرت کلیم روزی بگر
 بزیارت عابد آمد و بساط محالطت و مصاحبت با وی کرد
 و چون زمانی بر آمد عابد بجنبش نشو و گفت چغت که خدا
 ما را اراده نمیت که ببرد این مرز و بوم را بحد و تا علف تلفت شود

حضرت موسی گفت ای جلیل ضایر ابر کوب و راحله چغت
 و عالم از آن دوست این نوع خفاست که سدر راه تو شده
 ترا و پس پرد و حجاب دارد و درین مقام تنبلی کنی بجهت حقیقت
 استخا و میان عاشق و معشوق دلالت نموده سالکان این راه
 دستور العمل باشد قصد دیوانه بندگان دختر تو اند و تو
 و تقریر این حکایت آنکه **از صاحب نظر می که در**
 دار الشفا بعد از جوانی دیدم مقید که نسیم انفاس ناله دروا
 انکیزش ناراج کلشن حسرت کرده پس سرشک جگر میرش
 بنکت خوان و فای پرورده از هجوم کریمیل اشکش رشک
 و جلد بعد از دور کاوش جگر رخ نه ناله اش خلف فر
 یعنی از سوز شور عشق اش دل در آتش بود و از سر جوشش

باد و محبت سرخوش سری نهاده بصد در و دروغ
 بر بالین نهی فدا و بصد ضعف و رنج بر لبز چون از چشم بخت
 سپاه چون ملک عقل از ملک و بخش عقل قمار است رو
 بنیزیت نهاد جسمم زمانه بر پرخش مفتون داشت
 ولیکن چنان بر باد آه و چشم سلسله مولی سرو حدش بود
 که هیچ سلسله را همچون عشق جز زنجیر زلف کردن نهداده
 بر کنده حصری باروی کای بجای کای نشسته کای تخیل و کای بین
 نغمه شد که بسکه تن بکشد آتش بی اوز آتش سو و اهره
 کرنی زه نجبر بر کردن قدا از پاهای پس برسم و سوز کفش
 ای جوان بنماید که ز نکت آه بر آینه چهره ات رنگ نشسته
 و پاد دیدات از سیل سر شک سیل غلظت او و در که چنگ

از کوی

نخاع

اندر سودای تو بخوار و مراحت بودی محرق فراق نخل غدا
 کن تا بایان فقرای تیر و رون طعم جسمان نمود و شود اگر کوچه
 از این مرض که در طبع ممکن است ممکن نیست بپایان
 مانی بجان نزد جانان بعد از و توف بر آن امکان دارد
 جوان گفت بپایان نیست که بپایان محله مرتبه و فلان خانه
 کوخته بعد از استعلاج جواب بگو که آن کد کوب تند باد فراق
 کن از آن حسرت بر خاکستر بکشد آتش از دیده و بران کوی
 در عشق تو ام طاقت رسوائی نیست و ز
 هجر تو ام تاب تنگبانی نیست تا تاب و توان بود و تحمل
 کردم اکنون چه کنم تاب و توانائی نیست پس
 مقتضای ضمیرم و ده جوان سراغ خانه گرفت چون مضمون

پیغام به صاحب خانه دادند و دیدم دختر می که این چنین
 شیر و لاله در گنبد نشسته و ترک خون ریز غرقه اش بر صندلی
 بر فراز آن زلف بسته از رشک لعلش خون در تن با تو
 فاسد و از شرم سبیل زلفش باز از زمره کاسد عکس هر سو
 کیسوش در دماغ آینه رنگی از سودا و خیال هر دانه خال
 در دل غنچه نقطه از سودا شهر نیست کزان حسن پرست
 شود و اینقدر نیز نباید که کسی خوب شود و درج لب کثرت
 در جواب گفت و در عشق کسی را که توانائی نیست
 در جگر تحمل و شکای نیست و مرگست علاج آن و بیرون از مرگ
 بر مصلحت و کر که فرمائی نیست پس باز کنه کیفیت جواب
 بجان باز نمودم چهار و نهمه بزد و جان بداد حجت اعلام و اقصا

در این کتاب

پست

نظم

چون بد سرای دختر باز گشتم شنیدم که دختر زمره بود



و این کنایه از عشق مجازیت جمعی از غرض عاشق مجاز است
 و در این حدیث حقیقت و صعود معارج قرب دانسته اند که
 المجاز قطره الحقیقه و بعضی از علماء این حالت را نوعی از مرض
 مایه نیا شمرده اند که بسبب استخوان صورت و شمایل جمید اختلال
 در مزاج و تشکی در دماغ حادث میشود و ظهور این مرض را
 در امر جبر عزاب و بطلان سبب استعداد ماده ایشان شمر
 یافته اند و علائش را بکثرت جماعت و ملاعبت و صید
 و غر و بعد العمد و انما اخبار موحه از جانب مطلوب مناسب
 دیده اند و بعضی گفته اند عشق مایه تقع فی القلب و یحرق و

المحبوب و در سینه کف عشق تمامه الحواس من ادرک
 العیوب و قبل العشق ناز موصد و تطلع علی افق
 و بحسب تقدیر عشق که بغیر شهوت متارج باشد
 بهوس اشبه است چه در محبت شرط دست نرود نفس از کده
 خجاست شو آتی و بحسب و خاطر از الایش لذات بهی و چون
 هست اکثر خاطر میل شیر طبع بر آنست که پیوسته نیست طوق
 بعلق بگردن دل گرفت ز مرده شوق و ترانه زوق باشند
 بقصای طبع ایشان که چند از صفات عشق و عاشق و منوق
 نگاشته خام میگرد و بخت بد آنکه عشق خسرو است که چون
 بکشد دل سمنده عار و در تاز و انصره را از غبار الایش
 پرده از زینت که چون در کاش خاطر جلو و کرایه کل و انچه

باز

بگر کشاید کاه طفلان اشک را بنوارش جامه کلون در بر کند
 و کاه افرو کاه آذر را بگری کلاه آتش بر سر بند و امن
 از نسیان جو دش چون دامن بحسب بر مر جان و دست سر
 از بند و اغش چون شاخ نیرین گل افشان و صلش بهار گلشن
 بهرش فحسب سعادت را بکاید نوید و اغش چسب رخ و لغزو
 سوکش سوز دل و فزونی الحی محبت نقایست شوق
 از او طریقی است بخت صلا از حالی خالی نیست و ار عار
 عاری نه تا توانی دل را از نعلش بکار ده و خاطر از بخت نکند



و در تعالی مثل الذین یفقیون اموالهم فی سبیل الله کل من حبه
 انبت سبع سنابل فی کل سنبله مائة حبه و الله یضاعف لمن یشاء

صفت ران و من مطبوعه علی الانام صارت نعت علی الندام

چون سخاوت عبارت از میل طبع است به بدل مال مرصدا
استحقاق را پس سرانیز صاحب این سیرت محبوب تعلق
کافه انام خواهد بود حدیث معجز مثال غایم رساله و است
برسبقت اینجا در دخول جنت بر سایر ائم چنانچه در حدیث
باز و جات خود فرموده و سر ملکی کوفی ای طوکلن یلین از شما را
که بدل نعمت بیشتر است و پشت زده و تر بن رسیده اگر کسی بداند
که ترا چه برین شسویه و غر اگر گفت از شما بد به بنای صبرت کفرتم
که تا خشی که در دست داشت صرف نکرد خشت و یکیش
مذاوند و صفت سخاوت بیشتر است اگر چه یکسب بر مال
میشود اما بر آن اعتمادی نیست چه همان طریق که حصولش

ناید

صفت ران و من مطبوعه علی الانام صارت نعت علی الندام

ناید

شاید که کرش نیز اختیاری باشد و از حسن سیرت سخاوت

که بخشن باشد معلوم میشود **قال الله** الذین یزکون الله
والفضله و لا ینفقون فی سبیل الله فیرحمهم بقدر البیوم
مطهر الرزق مقوم و الخیرین محسره هم و البخیل مذموم
کفته اند اتفاق بال سبب صیانت او است و امثال کثرت
طمان و حد ثانی مثل جوفی که اش مهر خسر و چ نیاید باجا
با حد است رخصت است با بد پر انصاری که بد و غیار و اگر دوست
میدارای چه تا بماند و اگر دشمنی بخور تا مانده یک کفته اند بخشن
سبب حرارت عزیزیت چرا که بقدر رکاف قوت نمینورد
بدانکه سخاوت است **حدیث** افراط و تفریط و حد وسط
قال اصراف نامند و آن عبارت از زیاده و قوتی خرج بر

و صرف مال غیر ضرورت و بذل اموال بغیر سخی و **کمال** است
 اخبث الناس من افقد بغیر حق و اعطی بغیر سخی و این صفت
 شیوه صفات و شهر عا حیران طایفه لازم و صاحبان این طایفه
 اکثر کسانی اند که از عمر میراث یا نفیض نصف حاصل کرده اند
 و از مشقت صناعت و سفر و اشغال ذالکت بی بهره اند
 لاجرم قدر زرمیده اند و کنایه از زیادتی احتیاط است
 در صرف سخی و در بر بنی بیش از قیاس و صاحب این طبع است
 نیز سخی نباید گفت چنان شیوه به بخل اقریب است **محمود**
 بدان دلیل که خیر الامور اوسطها و در ضابطه سخاوت همین
 قدر کافیت که چون از خو وضعیفتری در ثروت و قدرت
 پنی او را و سنگیری کنی چون کر سینه بر و دست آید محروم

کمال در سخا

کمال در سخی

کمال در سخی

نمازی

نمازی **کمال** است **و اما** السائل فقر تمسک
 او خالف فقره زیاد از کمال لازم نیست مگر در حال عسر
 کافرت زبانی نباید اگر چه سستی باشد و شکر کند و از
 دهند و بیشتر است چه شکر باقی ماند و نعمت فانی کرد و دوست
 فقر از جمله سخاوت و مفاد و خول حنت است
کمال رسول **کمال** شی انفتاح و مفتاح الحیث جنب الفقر
 و فی الجملة حکایتی از اجمعی بنقوبست و ذکر آن مناسب مقام
 است **نقل** است از اجمعی عرب که گفته در آن و می که شنبه
 اوج پرده از هتم بعزم جدید و خوشش معانی غریبه و مشا شده
 امور عجبه بال رحلت کشود و مراد و جنگ سفر داشت و قتی
 بعزم سیر تجار را و درازی هم و شنبی که ما و صاحب بر حال

کمال در سخی

کمال در سخی

کمال در سخی

دوشیزکان جله خاک رود از دیده کشود و برق حشرش
 از رعد ناله میجست و دودش بر فلک ناله میست
 زمین باستین غبار سرچند شک از چهره اش میزد و
 و همان طوفان سیلش تا بدامن بود فلک بدست قناع
 چند ناله افش می گرفت آسودگی نمی پذیرفت
 خوشی همت بر میان زد و امن ابر گردید ام خاک گرم
 عاقبت در کاسه جیون کند طغیان یاران ناله
 کنه کاران چون برفت سفید روی ساخته و سیلاب شکست
 بنای پستو را از پای در انداخت پس در آتش بویکت
 که غول ظلمت راه بصر میزد هر چند از آسیب قهرمانان
 بحر طرف که شستاقتم ناچار بغزیت هزیمت تو سن کام

کلام داد و در عرصه پان سر و شتابان شتم و مناسب حال
 یکفتم کمر گریز از خوشن آسان بود میگردیم کمر
 جهان بود لیکن هر طرف که روی می نمودم صورت
 سرت را پای می دیدم و بجز سو که کام می کشادم بعد خلاصی نمی
 بناچار دست از جان خود شست بکن دل نمودم و به بلاتن در
 دادم نه قدم راه شناس و نه طلب مقصد چون
 کرد بادم که در این باوید سرگردانم ناکاه از جانب ظهور
 هدایت شد هیچ نقای خود شنید بیای نمود که از عکس فرو
 غش شب شکی لباس نقاب ظلمت از چهره برداخته از پر تو
 عارضش فلک کخی پرند از کلاناری ساخته اعی در آن شب
 آثار لغزنا می شنید افاده از شوق آن شمع نیمه برافروخته

و خنجر دلم بخت لب کشود و پروانه شوقم بال فغان گشته بلبل
 اقبالم خوش الحان پس بر اثران شعله دیدم چون نزدیک
 رسیدم شنیدم که عسکری با غلام خودی گفت عجب سعادت
 که امشب آورده بدیدم دنیا و دنیا ورود همانا که مطلوبت بود
 مانع اشتغال اتش است باری خبر فوجی که باشند اتش را فرود
 که اگر امشب خبر ورده دهانی بن دهی بشکری آن زمان من
 از ادوی پس چون بجهنم غلام رسیدم در زمان خبر را
 بخواجه داده خود از او در زبان باین حال مترجم نمود
 شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای عت خود کافرا
 شدم و انقضای تاسه روز که در اینجا بودم سر روز پنجم
 لوازم ضیافت و توطئه اسباب اقامت قیام می نمود کاه

بر در بریان کردی و کاه که سفید قرمان و جودش کباب آتشور کرد
 و بدش بگریه بریان **نظم** فیه مکه است هیچ از مهرمانی
 که بر خور دار باد از میزبانی بعد از سه روز نشسته انصاف
 مرا بر آن داشت که بر تخفیف تعبیه ببار غرمت بر طیفه
 بسته سکون اسیر مبدل سازم که گفته اند **نظم** تا فیه طبعی مکن
 بر سر خوان طبع تا بخوری عود را از نظر میزبان و ادا
 وقت که ترتیب اسباب سفود داده بساط و دایره کمر دمیده
 که اثرین برجین نقش بسته بچکات از آن قوم تلفت جویم
 نشسته در آن کیفیت انحال حیرت افزوده اند روی تعجب
 سوال نمودم که درین دو سه روز بموعی مغرور بودم از خفا
 احسان شما پرورده که تا قیامت از عده شکرش بر آیم

نظم چه در پادشاهش احسانت کرایم که تا محنت
 بر نیایم و لیکن این زمان که وقت و وصیت و تقاضا
 ظهور چوین بر چوین شما عجب می نماید پس یکی از ایشان
 جواب شد که تا همان غم بقامت دارد بجانش خریدارم و چون
 اینک رحلت میکند از وی پزاریم و اینک دفع فرست
 مارا چکر سوز است و آتش هجرانش در دل شعله فروزینا
 همان فاصه بانی باید که مارا بدین رو نکند از دوسر خود گیرد
نظم هر آینه شجاعت آتم و اعم از سخاوت تواند بود چه شجاعت
 مستلزم که ششکی از نفس و مال است و سخاوت مستلزم خبر
 تا این صفت اکل است **قال** این اندیشه شجاعت و اعلیٰ حق

الکندر

و کتاب در این صفت نو یابد و در غفلت از سخاوت چه بسیار
 صاحب بین کثرت مشایخ و محارب و مناظره و لیکر شمشیر
 که بی سبقت علم در صحن ظهور خشم ناستی شود نوع اکل خواهد بود
 چه بعد از اطلاع بر آینه اندیشه و طریق نداده آن چارست
 خوف را بحیثیت مردی از صبح دوری کند و قبل از وقوف
 اندیشه را در طبع مدخل نیست و ویم مستولی از دستم زایل
 پرسیدند که بکدام نوع از شجاعت خود در مدت العمر بیشتر
 مغرور بودی گفت شبی در پیشه خفته بودم ناگاه احساس
 متحرک در تنه خامه خواب کردم چون دست دراز کردم مار
 یستم آمد از وی رسیدم چندان که دوشتم شکلی یافته
 بلاکش کردم و شیهه شجاعت را نیز **نظم** حذر

از پروی ظلم پریز چو سبب قصاص و تعلق قلب آدمی
از خون ریختنی بسیار هم میرساند نفس از آن زود بطلد و غم
و در معرکه کارزار شادمان باشد چو اول مبارزت اگر چه
مشکل بر صعوبت است و لیکن فائده اش شمر بر جت و
مفاخرت خواهد بود چون دشمن مسلط شود اگر در زمان
نکشد و ضبطش اعیان تمام مرغی دارد تا باندک غفلتی
رنج خود را ضایع نکند و گاه باشد که سر نیز در باز و چون
آن جوان که باندک تقصیری سر خود در با ختم بخش
ضایع شده پان این قصه را که **شاه** است که در پیش تیره
پوشی صافی مشرب در نوشی که کایم بقیشش از چاشنی
فخر پی صلاوت چیده و لب را آتش از ساغر فقر می

اجماله جرم کشیده و از اینجا که رسم درویشانت و عا
نوی ایشان حکم سیاحت پای مرطبه پانی بغرم میرسد و می
پایان قدم نهاده بعد از قطع منزلی چند شبی بر باطنی رسید
و بار اقامت گشوده چون زمانی برآمد سواری از در در
بسیاح سدا داد آریسته و بر یورنجات پر استه در وینج
نیکت بکریت خوانی دیدن خط که سرو ازاد از حیرت رخت
قائش با بکل دلاله را از حسرت کاستان حسن اش داغ
بر دل اعلش بجلو تبسم و کان شکوفه نوی کشاده و درش
بمشوه حکم بحر غیوی صلا داده آسمان چون زیننی خاک
راش و زمین چون آسمان تیسره روز گاهش **ظلم**
که صورتی چنین قیامت در آورنده عاشق هزار غده بگوید

کلاه را با وجود حسن موخان ناس و ملاحت تنگ
 اقباس انار شیردلی و شجاعت از ناصه میوش ساطع بود
 و انوار قوت و دلیری از غره میوش لامع اما چون قطعه
 از رخس شبدیر طیت شب آید اسب را بست و سلاح
 کشود زمانی باد رویش آغاز مصاحبت نمود بن بجهت عیادت
 آتش زده و شمع برافروخته در رویش را گفت برخیز ما بدر
 یکدیگر اطراف و جوانب را باطرا ملاحظه نمایم مبادا
 دلی بقصد را حسرتی درین معارفات کین گرفته متاع وجود
 ما را بتاراج برده که گفتند اندر علاج واقعه پیش از
 وقوع باید کرده پس شمع بدست درویش داده خود چون
 آفتاب در پیش او چون سایه در پی حجره بجز ملاحظه نمود

ناله و بجز چسب فرا پیش داشتند جوان از انظر بر کر طلعی
 که از صلابت مایش خنجر بر کف میخیزد زان و از سیت
 پیش طعن سنان چون کشف سر در کر بان حسن نمازنگار
 جان زده بر مکان فتنه فکند و چون قضای مبرم در کین
 خون آتشی شسته **غصم** بکین خواهی میارز شک بسته
 دل چون سنگ را بر جگ بسته اما چون دزد
 که نخ اهل ارکین برخواست ناچار دست بر تیغ کرده
 او شک جوان کرده لیکن شیر کج پند و لیری ترس بدل راه نهاد
 بر آن شعله خن چون صرصر در او نیت بر زمینش زده
 دستش بدست یادی دستارش بر قفا بسته درویش آغاز
 ناله آفرین سرافرازی کرده پس کشش میافزاید بلیغ نمود که

تار بن شقاوت از شعله اجل پاکسوز به ویشد صد بیستیم
 بر کند و خوشتر و لیکن جوان بدان معنی را ضعیفی نشد که اگر
 بر هر آب تیغ افی مزاج حسی مرکش چنانم فردا شیر و نا
 چون معلوم شود که رو باه و او شش زنده و صید کرده اگر
 زنده باشد و اندک قوت سرخس بران تابا بچند
نظم کیرد چو صبح از رخ شب پر و د غلام
 پیداشد که مرد که است و زن کدام و چون در آب
 از اسب ترکنا زنگر سرمانه زلزله در شمر بند بدن افتاد
 بود و با بکدی که از شدت برودت سخن در وین و خون
 در بدن ریخت بسته با و را پروای هیچ و نه ابرایا را
نظم زدی شد است هوای یکدختر مرمرین

نفس

نفس نشسته بگلخانه ای و نه چون ششم بنا چاراشی برافروخته
 سرگرم فتا حرارت بودند چون زمانی بگذشت تا که
 خواب در فضایی دید و خلا هر شد جوان با درویش گفت
 تو اول زمانی پیرم تا من پارس این بندی دارم و چون
 تو از خواب بیدار شوی نوبت خواب از دست و زحمت یک
 با تو درویش گفت عاشا که تا این شش زنده باشد مرا جواب
 دید بکلمه انوم الخ الموت چگونه خواب بخشم من چرا
 در آید مگر خیال تو پیر و رو که خواب در آید تو خواب
 رو که من پیرم و از آسایش خواب پیران جوان اعتماد با
 کلام نموده تن خواب در داد **نظم** چه خوابی شش صد
 خرم تر چه خوابی پیران و دشمن عمر چون زمانی بر آید

درویش را نیز از تعب راه و رنج پاوه روی خواب
 ربه و دپاس حسره و راسر از یک نشاء کرم شد و درویش
 سر از خواب برداشت و دید که در دوحلاقه دست را با شش
 سوخته و سر جو از آب تیغ بر باد داده خاک بر سر کلاه
 گفت **نظم** مرکه درین پشته کند خوابگاه یا سرش از
 رود یا کلاه پس آن درویش را برهنه نمود و برپوش
 شد و از غایت اضطراب غافل از درویش روی برآه نهاد
 درویش خلاصی را غنیمت دانسته و در باطن را منطبق ساخته
 اما چون در و قدری راه بر رفت و درویش پاوش اندوخت
 قلش عیان منعطف ساخت چون در رباط را بسته و دید با
 زد که در بخشای تابو ازین غنیمت حصه بدیم گفت ای کافور

پیروست با سبب طلال مرا چه الفت که بدین غلام حرام نیست
 نمایم تو آتش ظلمی که برافروخته از آن باشد که خود آه مظلومی برق
 فنا بجز من عمرت ننگند یا نواهی جگر سوزی بشد حسرت حسن
 جودت را خاکستر نازد **نظم** آه مظلومان چیدن مرغ
 روشن می کند اشک خوین خنده در دیوار امن میکند
 امیدوارم از لطف حاکم عدل شعار و قاضی دیوان لیل
 و نهار که فسرده بر عنوان عمرت رخم جزای بجل کرد و خا
 جهان از نور و زمرکت نو بهار **نظم** هر که جسم زن
 جمعیت باشد یارب که پریشان تر از آن زلف پریشان
 کرده اما چون در و دید که درویش در می کشاید که حصه
 در آمد که از رخت مکر را میابد ولی آن قلع چنان ارتفاع داشت

کند اندیشه بکنار حصارش نرسیدی و بگو تو هم از جیش اینک
ندیدی بنایش چون دل خوابان از شکست و استنش مثل
دیدۀ عاشق پرآب و رنگ حصارش چون حمد و فادایان
پتصو در یویش مثل حجت عشق از آن خالی از فو **نظم**
بنایش چه بمانی سنگین دلان درش شک چون خانه مدخلان
قصه بعد از می بسیار چون از ششش نوید شد را خود
گرفت روز دیگر که شاد مسج در ماتم شهیدان شکست کوب
ریخته در خون شست مرد مسافر در حصار کشوده چون این
حال بفال بد گرفت فسخ غریت سفر نمود و برگشت چندان
ز فرقه بود که جمعی با و بر خوردند سران این جوان از وی گرفته
مرد ماتم زده را فواره آه از سینه جوخته و گریه کنان پیا

شرح قصه نمود و سواران بعد از اجتماع این واقعه از بالای آ
بجاک فادند و چهره زمین را از شکست لاله کون را غوا
کردند و عرصه خاک را از آتش باران زار اندر اگر پنا
بر خیزد چاک لب کشا و طفل سر شکست را از حمد دیده
بجاک افتاد و جلد بدین غم نو کوه کرد بدین ترانه ناله کتر **نظم**
خورد از کمان چرخ با توی این جسم تیری چنان
که گفت زده این کمان درین درویش بعد از تحقیق دانست
که آن قوم پدر و برادر آن این جوان بوده که بطلب وی آمد
اند و بجهت ترویج نامزدی که پدر با و ز ساینده جوان از شرم
کرده بود و روز روشن بچش شب تاریکست پس با اتفاق باز
کشته سخت بختش خویش قدم کشا و ند چنانچلی و ز در آید

بروند که آن معارف در اینجا بود چون ویرا اقصا صرسانند
 انکه بر باطن و نفس پر را بجا نبردند و نام از سر گرفتند
نظم معنی بزن پرده در و ناک : بکن یاد پرده نشین
 خاک : با سر و کلچر اصل رنگ : که خاکش کشیده
 در اغوش شک : با جود نشان خسر کشین
 که کشند چون در دهم نشین



چون انسان را امکان علت احتیاج است چنانچه در جانی از
 حالت افقاریت پس چنانچه در تحصیل نفقه و کسب معیشت
 بدستوری در قواعد حکمت مقرر است بعاونت یکدیگر
 محتاج اند همچنین در این صحبت برافقت یکدیگر متفرق اند طبع

بشری معنای است بکن و شنیدن و افاده و استغاده و
 و تدبیر و امثال ذلک و اینها بدین وجه و شخص آخر صورت
 نه بند و پس سر نفسی را اینس و جلیس ضرور است چنانکه
شماره ولایت فرموده الغریب من پس لب لب
 در باب اختیار صاحب کمال احتیاطا چار است چه هر نفسی دو
 نشاید از جمله سخنان او **دیس است علی** چنانکه چون حوائی با
 طرح دوستی نگلی نیست او را بغضب او را اگر غضبش
 دیدی بصحبتش رغبت نمایی و الا از او بر خذر باش اما تو
 که صحبت را سراوار نداز آنجا حکما صاحب کمال است چه در
 طبع چه در حین مفاد و ضد اقباس و اواع معارف مما امکان
 مینماید و نفس سبب کسب هدایت از بهر طبع جالالت بشر

کمال میرسد که او و دینی اگر اوقات بصحبت لقمان حکیم
مراغب نمودی و همچنین صحبت ارباب خرد پسندیده
چو طبع از ارتکاب رذایل و قبایح بکانه خواهد شد و صفا
یافته و ندان خست نیز اگر سبب کتاب و جماعت
و استغناء بعضی اسباب باشد خوبست و الا فلا و بموانست
صبح الوجوه و استنشام طیب نفس بکار مراغب نمودن جو
ایضا طاهر و نقاش روح خواهد بود و لذات حکای مندرجه
رخان بسته و بان در خدمت میداشته اند و صحبت باقی
و نخواهد بشرط عدم تجسس و جرحه جام بوس و از صحبت
جمعی که احتراز واجبست از انجمله صحبت سفاه و خرد
کما اشار امیر المومنین علی علیه السلام العاقبة عشرة اجراء

منها

منها فی الصحبة و احده فی ترک مجالسة السفهاء و همچنین
بارانان الله وجود و تخیل و تخیل و تخیل و تخیل و تخیل
موفق پسندیده است و صحبت باقی و تخیل و تخیل و تخیل و تخیل
الله الی و الله ایکن و الموت الاحمر قبل و ماموت الاحمر
قال رفیق لا یوافقت ولا یفار فکلت
یعنی بر خضر باش از موت احمر و آن کنایه از رفیقست که در
موافقت راجع از جمله سخنان او شیر و آن عادتست که با هم
نا از خود صحبت مدارید و از هر دم که دار بر خضر باید
یا ابله مادر ز ادب میبرد و در شیوه صحبت چندان نشاء
ابرام کرد که لال او در منزل و مطایر بسیار اغلب و قات
سبب قطع الفتست بدانکه اشنائی و با پکانه نیک نفس

یکجست قدر شناس باز صحبت قارب و اهل پیوند است که اگر
 این گروه حدیث و خصوصیت اندیش و صحبت نقاش
 عاری از حلیه و قافیه و از اینجاست که گفته اند الا قارب
 کا العقارب و بهترین یارانست که قدیم عهد باشند که خیر لای
 جدید یا و خیر الاخوان قدیمها و یار کامل عیار و این محبت
 و صداقت است که در جمیع امور مستحسنه نوعی نماید که هر حال
 بخار ملای از وی بردامن خاطر و گستان نشیند باندن تقصیری
 از دوست خود نرینجد و در حالت شکستگی و از روی
 بلکه در محبت پشیر کوشد در اسباب احتیاج در هیچ چیز با وی
 مضایقه نکند و در دهان که شخصی را شبنم بخاند دوستی خات
 افتاد و دوست را طلب کرد اما چون مصاحب او از این گروه

بدر

و این سخن

و این سخن

بشناخت و در حال شمشیری حایل کرده بدرد زور و دوست گیرند
 جمیل در قفا در بکشد و آغاز گرمی نمود فریفتش پرسید که شمشیر و زور
 و جاریه بجهت چیست گفت با خود اندیشیدم که دوست مراد
 آمدن خالی از منم حال نیست یا معاندی با وی آغاز محبت
 نمود که بکایت چون منی حاجتدار است یا قافیه بروی غلبه کرده
 که بر ز محبت یا از تنهایی و نکست شده بونی شفاقت
 من حیرت را پیش از طلب حاضر ساختم که بجز که ام که آگاه
 شود از محبت برایم و اگر منیر باشد عزت از صحبت انبای
 احسن است و بموجب اسودکی خاطر **قال ابن** المحول آینه
 و الشرة آفته پس منصور کو بد است نام کم گیر که اگر در قیامت
 رسوا شوی ترا کم کسی شناسد و اگر چنانچه صحبت معاند شده

و بر شانی ساز و باری از جنت با جنس و غایت کناره باید
گرفت که تا چون آن دو صاحب که شامت یا ثالث
کینه زربنار و تفسیر یا چکایت **حکایت** ایکن
با هم چنان صاحب بودند که در ظاهر بقوا عمو افقت
چون شیر و شکر با یکدیگر ایخته و در باطن بلوازم منقبت
چون آب و آتش اما سازگار هر یک چون حار و کین
دست کشا و بقصد قتل یکدیگر چون فی کمر بسته **نظم** پس
دورنگی از این قوم پیوفا دیدم به قیوم زشب و روز خود
که یک رنگت روزی هر سه با اتفاق کینه زنی
بزنی سپردند بشرط آنکه تا رضای هر سه متفق نشود زن
کینه را تسلیم احدی ننماید اما یکی از آن سه زن بقتول شوهر

دیده

و بشود چیده و ری چنان ماهر بود که بار یا شب کرد فلک
بکند صبح دست بسته و دست بند خورشید را به پیروز شام
دلالت کرده و سکندر اندیشه را بغریب آب حیوانیت
حسرت برده و بجزرام عقل را بهوس ایو بخور فلکند
نظم آن سید کار کو بر و رسفد روشنائی بد
زده از خورشید روزی با خود اندیشید و بنانی
جمله نماده نوعی نمایی که به بردن درم دیده حریفان را چون
نشان کعبه بار ساز و پس زبان کشوده بایاران
که بهر ضرورت یوم الخسج هر روز سر کیه کشودن
عیار زربجکت ویده نامحرمان از مودن از علی عقل بیدار
صلح در آن است که از صاحب مانند بسم دیانت مبلوئی

صرف باینجا خود نمائیم چون ضرورتی حادث شود بیک
کشور هم دام ده اکرم و هم حاجت روا و اگر بر شما
کتاب اینی مشکلت من انظار آن تو انم کرده بشرط حضور
شما اگر چه بیرون در باشید بکنایه از این تدبیر موافق را
آمد رضا بقضا و اند پس روزی بصوب مقصود
این دو تن بر در خانه ایستاده و مرد طرار قدم بر
خانه نهاده و آهسته گفت که رفیقان کیسه زر میخواهند پس
بانگ بر کشید که ای یاران چه میگوید ایشان گفتند بقاء
نیگوست پس کیسه زر گرفته چندانی توقف نمود که ایشان
برفتند آنکه نعل سی بر تن شتاب و از درون زده گوی
چون حقیقت گمیا از اکثر نظر پنهان شد یا چون وجود غرقا

در قاف عدم باید امان **نظم** محل چنان نراند که در
راه وصل کوشش کسی بیاکت جرس آشنای شود و
بر آن دو تن مدتی گذشته از رفیق اثری ندیده باشند
که چون فوساز فلک آغاز حقه بازی نمود و سر اسیمه زد
آمد که رفیق با بکار رفت گفت از زمان که کیسه زر بر سید
از وی خبری ندارم ایشان مضطرب گشته گفتند ز چه وقت باو
داوی گفت از زمان که شما از پس دیوار ایمانودید هر دو بر
ایخته که این چه کلام خامت و خیال محال غرض ما از طلب
قرض بود که کیسه حجت هین پس که هم کیسه بر زبان بگفت
زینهار ز ربه و زور کو که زور از ما نهم و نیز دوست از او
چون زن دید که ایشان با فسون و آتش از کف میگذارند

و سر و عوری غرامت بردل پرند آتش دارند فرضی یا
 کیفیت و اقدار ابا مید چاره جوئی یکی از دوستان شرح داد
نظم کنجانش چاره اگر هست در یاب که حال
 من خرابست یار کار شناس چاره درست کرده
 با وی گفت بگوی که ز رنجاست ولیکن تسلیم آن بر صفا
 هر شرط شد چون سرست حاضر شود ز رنجستاند که
 چنین کنی شاید از چنگ تعدی ایشان بری بچو قوف بر حال
 محال است که آن رفیق پیدا شود پس از زمان بدان هیچ
 سلوک نموده دست تقاول مدعیان را کوه ساخت
بیت می صحت ترده دهم از حرفان بی وفا بگریز



از تاثیر در است فلاک و نظرات کو اکب انچه نامزد علی
 از نفوس انسانی شود یا موافق مدعای اوست یا مخالف
 شق اول با وجود استمرار وجود عفا و ارجس علی حد
 باید که من جمیع الوجوه حالش بر حسب مدعا باشد و همچنین
 ثانی نیز بدستور معهود کم یا است اما ظهور هر یک بدو
 استمرار بسیار است و حدوث و دایر بیشتر طبایع از غایت
 علویت شکل پسند افاده و الحق زبونی نخت و او با
 بنایت غم فراست و صبر و تحمل درین حال اعظم امور است
 چون طبیعت مایل است بوصول آرب و سبب اکثر امراض
 عظیمه مثل مالنحو لیا و دق و سحراد بار تواند بود و خواه از مرقه
 و خواه از ریکذرا مورد دیگر و علاج این حادثه ادوی را بر جو

۸۹
 اکل است که دل بر هیچ امری زبسته با انگلیس قطع از جمیع مملو
 مملو است نباید اگر بجهت اتفاق کاری بر وفق مرادش بودیم
 و الا بر عدم حصول امور غیر مترقبه متعجب نخواهد بود **قال**
امیر المؤمنین علیه افضل الصلوات ترو و او سن صالح الایام
 و قریب الایام الایام الی اگر با وجود صلاح و زیادت حال برضای
 مدعاست باین شاید بود چه حکم آتد یا حسرت هم علی اهل
 آخرت و غریب نعم نعم البذل که گنایه از حصول روز قیامت
 فایض میگردد و اگر بکافات معاصی و فجور است اول نمند
 اخلاق و کف نفس از ارتکاب آن امور حسم داند و مرد
 حکیم نیست که در حسرتی نخت ملاحظه او ضاع خود نموده
 صفات غیر مرصیه را ترک کند تا که نظر نداشت روی مسیح ارد

۸۸
 افغانی علی الاطلاق باشد و بسیار صاحب دلا و ترا ضعیف
 طالع تا بجای بود که عقل در تصدیق آن متاثر است **کتاب**
 کند که شخصی چنان شیوه ضعیف طالع موصوف بوده که هرگاه
 اراده خست شستن کردی در زمان ابری ظاهر شده اغاز
 بارندگی کردی روزی با جمعی بسزم کار زمی بصحرار
 چون رخ و آفتاب انداخته در زمان شد بادی ناشی شده
 جمیع رنخت انشخص را در هم چیده ناچید ساخت باکم
 از دیگر می چندی فوت نشد ممکن از سنج آن حال
 بماندند وی گفت جای تعجب نیست که چند نوبت دیگر
 مرا اینحال مخصوص دست داده و همچنانکه ایام پیش قلب
 اوقات پذیراست شاید که بیالی او مار مر بصبج

۸۱
اقبال غایز کرد که صبح بطلع فی اشد الظلام
پس مرد باید که بشاید تن در دهد و آتیه سووی حال بسن
و هرستی که از اینای عصر شخصی سدا کند کی در مقام صبر
زبان بر سرع و دل بر سرع خاموش دارد و عجز محبت
وی شادمان خواهد شد گویند ز وی دستار صاحب نظر
ر بوده و دیگر ز نهاد صاحب دستار بگو چه دیگر که بگو
رفتی روان شد شخصی از و پرسید که ز دبراه دیگر رفت
ترا با کوستان چه کار است گفت چه براه دیگر و م که
که هم عاقبتش اینجا جو اسم یافت همچنانکه مران بر نه کردیم
که بر نه بجا کنس سپارند قصه که از سونج محمد دوه است
ایراد آن بجهت بعضی تره بجان بنحو اید و **شلال است** نکته

۸۲
بجی درینو لا بظهور رسید که در یکی از بلاد هند سوخته دیدم
اشک ریز که نقطه هر دکن از صفحه پافیل سرشک جوشید
و مویش از فیض گریه چون شمع شنبلیله سرشته و افش از
سرشک لاله رنگ چون دکان کافور و استنش از شک
می نوش چون کام باده نوش چشم طوفان شورش در یاد
دید و صاحب پرورش سیل چون از کیفیت حال و موجب
طال سوال نمودم گفت مردی بودم تاج سر و قی بغرم
سفر در یارخت تلک کنش نهادم چون پاره مسافت قطع شد
روزی وقت باده باده و مخالفت روز کار با دغا
چنان وزیدن گرفت که تیراه انشراح دلهاسر بزد و لنگر
تکیب را از جانی بر کند هر چند سی غراب بخت را از غرق

او با رنجات میداد همان قلاطم امواج غم تا بگرشند و باغ
 میرسد انقصه قلاطم دریا کشتی را بصحرای عظیمی زده و بگریخته
 منتشر ساخت چنانکه یکی ساکنان او معکف زده و بگریخته
 و چون مرافق سال وجود از صاحب حیات هنوز سیران نشده
 بود لاجرم بخت بد و نموده بجای تخت پاره بجزیره
 افتاد که شعله میو پای کوناگون بود **نظم** سبب
 آمد و بخت زده شد فذوق خست و خست زده
 پس در آن جزیره طوف میگردم که ناکاه نظرم بر دشت
 افتاد که بد رجالتش طلیعه خورشید را ضیاء داده و عارض
 زهره مثلش مشرب بر ابرو زحل کرده و پوسته مرغ بگریخته
 تیغ در دست چشمش تیره کان پای فدا زدنانش

دلفین

زلفش در زنجیر نقش بند صورتش نوعی که بایست است
 از خوبی بطرف حسن کنجانش نه اشت پس از روی تعجب از
 حقیقت ماییت و کیفیت حال سوال نمودم گفت و خرم
 از نوع بشر و حتی پدرم بجزرم اقامت ملک دیگر سفر دریا
 اختیار کرده مرا با بقیه اهل بیت و کشتی و اشت ناکاه
 روزی باد مخالف کشتی ما را غرقه نمود و جمله ساکنانش
 طغیان میان ساخت و من با دود غنایت الهی تحت پاره را
 سبب نجات ساخته از ورطه هلاک جبهه با این جزیره
 افتادم کفتمش **سجده** حال من نیز بدینوال است پس او
 کفتم چون بچک را امید رانی ازین ورطه نیست میان
 بود که بجهت استناس طبع و نفی حرمت رسم ناکحت بیان آید

نظم

کمان

دختر تیز بدمعنی را نمی شده عقد مناکحت و شرعی در میان
 شد چون بدتی برین بگذشت پیری از وی بوجوه آمد و در
 مرا بخاطر رسید که ناکی از مهور و وطن دور باشم و چون شعله
 بر بانی و حسن اشغالی مغرور **پیت** ساقی دوشه جام از
 پی هم قمت ماکن تا چند بیازیم بخون جگر خویش **پیت**
 به که طریق جلد اندیشیده که سبب نجات باشد پاره چوب
 خشک فرستم او رده بجای رسن از پوست و قش
 برستم بستم و چون جدا هم اگر میدن نمنا بجهت استخوان برانستم
 که ناکاه مذبادی حادث شده آن کشتی منالی را براده
 انداخت هر چند دست بازدم شاید که بجا ریش باز آرم بود
 مذا **پیت** در بحر حرمان تا شدم خود ناخدا **پیت**

کس را ندیدم همچو خود دست از مای خوشن در انحال
 چشم بزن افتاد دیدم بستی دست پیر گرفته و بدیکه دست
 انگشت تخریب دهان یعقوب نکاش از عرق دست انحراف
 سر برآورده و زنجانی سپهرش پراهن یوسف تحمل چاک
 کرده پس هوای عشاق ناله اش اوج گرفت که نوروز
 طرب بر بزرگ و کوچکات ما ازین حرکت مار است
 چون بخت مخالف تیره شده اگر بسراق رسی غرب
 و مجرم را از حال مغلوب خبر ده **پیت** برو با هر که میخواهد
 دولت کشت چمن میکنی ولی خاری که گیرد و است
 یاد من میکنی پس از او بنا کام جدا شده با کرد اب غم
 دل بر آن کرد اب بستم و با کنار بر موج خون در کنار موج

نشم ناکا، سوا کشتی اند و در نمودار شد بعد از ملاقات
 کیفیت شرح قصه در اول بر احوال من بسخت و لیکن چند
 جهت خوب همان نمودم بودند و چه هیچ یک را اطلاع بر خود
 مقصود نبود اکنون از آن روز هر چند میجوهم را درین
 قرار دیده بر بزم چون آن پا دم می آید و در روز
 دماغ میسوزند شده نزدیک که روز نهانم چوئی از قند و شکر



متفق علیه حکماست که سکوت سبب معموری بنای عورت
 روشت چنانکه گفته اند راحت الجسم فی قلعة الطعام و راحت
 الروح فی قلعة الکلام و گفته اند الفرق بین النطق
 و السکوت کما الضرع و الحوت و عجب است که سکوت را

علی ابن ابی طالب علیه السلام فرمود چنانکه ابیانی قیست
 العاقبة عشرة اجزاء استعنت منها فی الصمت و در
 که من کمتر نگارم که خطا و چون کمتر میگویم موجب
 خیر و تحقیر است و آنچه میگویم که سکوت است
 و توفیق و حکمت هم آید بود و از آنکه بر منقول است
 لو کان اللسان فحی و تلم یکن القلی محسره و لای یکن اللسان
 یوئی و لای یکن و عجب است که سکوت را
 از مصاحبت حضرت بن عمر مشاهده نمودی و اگر یوسف از
 تر از رب الجن احب الی حمایه عوسه کت
 شدی دست آزمای شاید از ندان بخشی و چنانچه از آتش
 بدن در سکونت آسایش نفس در سکونت و شایسته است

و توفیق و حکمت
 از آنکه بر منقول است

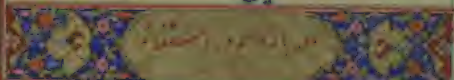
که یکی روزی بلبلین را دید با وی گفت یا عدو
 هرگز چنان شده که مرا بفسون و سوسه در دام فریب کشید
 باشی گفت بلی کیش چنان شده که ترا بران و شام که بر تو
 و بقیام تو اخل کامل نمائی بچی فرمود که عهد کردم دیگر سر نخورم
 ابلیس گفت من حسم شرط کردم که حرف بچرخد دیگر نزنم
 از حکمی پسیدند که چرا شنیدن تو پیش از گفتن است گفت
 مراد و کوش دادند و یک زبان یعنی که دوشنو و یکی پیش کو
آدم قلب عقل آدم را بکثرت کلامی که بدو تعلیق
 توان دانست پس اگر دشمن دهند و از آغاز تکلم ملاحظه
 نموده و حسن و قبحش را بر محک اندیشه نه نه حکم نامل که چویم
 به از تاسف است که چرا گفتیم هرگز بدایغ تاسف و جرح تمام

و با او

و با او

و با او

مبتلا نگردد و با اتفاق جمهور بطول کلام مذمومت مکر در چند جا
 اول ذکر واجب الوجود غرضانه **لا تجلس** قال فاذکر
 او ذکر کم و قیل ذکر است شرف لا ذکر فاذا ذکر و با انفسی
 و ذکر محامد فصل المسلمین و آیه المعصومین و الخ
 در مناجات که بموجب یا من لا یسرمد الخ
 المسلمین فی الدعا



هر چند در استغاثه زیاد و کوشش مایه تقرب بلند تر یابی و
 نصیحت را باب خبران بشرط تاثیر و مواعظهای پدید
 قری که عامه را از چاه ضلالت با وج پدایت رسانند
 و تکرار منعم و مابقی آنچه باشد پیکار است و کاوی باشد که بسبب

اعلمار کله بی محل سرد مرض خطر باشد چنانکه امروز کجاست
که پکت سخن نفیید و سر بخته بود و تقصیر بر این حکایت آنکه
شمارت و زوی نقب تلح بکار خانه کجایانی آورده کجایانی
شبی کان جلد زده کرده و دیگرین شست که شاید معاوت
کنند آید از آن پیش که سر زنی شب بخور فروغ مهر بریده شود
کنار ابدام آورد اما مرد کار کر چون نشب تمام کار بود
بدوق آنکه کجایان روز دیگر بنظر سلطان خواهد رسید بنگام
جلوه صبح را به عسکر خواهر بر سواد دیده بسته از کار بکار
نمود و در انشب اقلب اوقات این کله و روز بانش بود
که خدا یا بلطف خود حافظ من شده نوعی منائی که مرا هرگز
سراشتر زبان زیان نکرده **پت** مده یا خواهر بر خاطر

پدار از ناپندم دست کوتاه **الفصل** در آن شب تا پیر
مرد طرار بجزر بودن کین گناه سعادش معاوضه بود
روز دیگر که فساج میل و خصار محل شکی شب را در هم فرو
و بر سطح اطلال من فرش زربفت مهر بکتر و نور شجر و زربفت
طراز سید پوشش شب را بر من صبح بر قضا مدبسته بود که مرد
با فنده کجایان تمام کرده بخدمت پادشاه برده و شاه بعد از
شاهده آن قماش با فنده را تحسین بلیغ نموده به تشریف
خاص اخصاص و او پس رو به بندمای مجلس کرده که این
قماش از برای چه خوبست هر یکی از ایشان نقشی دیده
یکی گفت جامه را شاید و دیگری لب کشو که خشنود
بکار آید یکی صلاح دید که بجز مجلس در کار است و دیگری را

بجای آنکه رسید که بجز جسم سزاوار است اقتضای هر یک بر نهی است
 سخن میراند که ناکاه است و از میان برخواست که خیال اند
 فاسد است و باز از اندیشه جمله کاسد بلکه اولی آنست که بعد از آنکه
 قبر پوشش یافت باشد شاه ازین سخن عظیم بر افشاده فرمود که تا زبانش
 از قضا بگشاید گویند در دوران حال حاضر بود از روی تعجب بپند
 شاه پرسید که تو کیستی و سبب خنده تو درین محل از چیست گفت شاه
 بجا باد منم کی از دزدان چاکست دست دوشش در کین بودم
 و هر چند بجز بردن کجای حیلما اینک صورت مقصود روی نمود
 تا زمان نزول اجلال مواکب روز کیستی فروز زمین ورد
 زبان خود ساخته بود که خدا یا سر مرا از شر زبانه نمک دار
 و امر و زنجیر سخن اقدام نمود شاه بپندید و گفت دست از زبانه

بدرید که او را کنای نیست بلکه و عایش بشرف اجابت
 رسید **فصل** زبان سخن سر بر میزد بر باو
 بهوش با شش و لا بازی زبان بخور



هر یک از افراد انسانی چون در تحصیل معاش و سامان ما
 بحتاج خود و معاشرت و مطابقت یکدیگر محتاجند بخلاف
 سایر حیوانات همانا که علت افتقار ایشان زیادتی صحر
 است در امور زاید و مثل تکلف در ماکولات و مشروبات
 و طبوسات کرانایه و عمارات بلند پایه و اراده حور شما
 بیان خورشید پیکر و سیم غنجان قمر منظر و همچنین اسباب
 تازی نژاد و میوه نمان کوه نماد و امثال ذالک و لکن در میان

اینا منوطست بر حسنای مختلف پس مد پیکر محتاجند و چون
 حیوانات بغذای سیط قانعند حصول غذای ایشان را بی
 مشاورت و مشارکت اقربان امریت ممکن پس در هیچ حال
 محتاج بظاہرت یکدیگر نیستند و از اینجا معلوم شد که سبب
 استفای ایشان قناعت از امور زاید و پس توان فهمید
 قناعت ملکیت از ازدحام مشاغل آسوده و آینه است
 از زکار تعلق نه دوده و طرا کف انداذا جاعت النقص
 صارت الاجسام ارواحا و اذا شبع
 صارت الارواح اجساما
 بطریق حکیم کو چهره بصیرت محروم باشد اگر چه همه جان
 او را باشد و قانع توانگر است اگر چه او را هیچ نباشد

هر که قانع شد بختک و ترش بجز و بر است و بحکم الرزق
 مقصود از یاد آتی سعی در طلب و جمعیت پفاید و چنانکه بر
 انصاری گوید بدانکه پنج مردم از سه جز است از وقت
 پیش میخوانند و از قیمت پیش میخوانند و همه از آن بخش
 میخوانند **نموده** با غدا اگر حرص آدمی را ببلای زمت حکام ظلم
 ولایت نمایند بر آینه از گروه ضلالت شکوه اندام یا کلون
 فی بطونهم نار را خواهد بود **شیخ المذنبین** می فرماید
 لا تأکلوا خبز السلاطین فانه عجین من دمویع
 المساکین مخورید از نان پادشاهان که شسته
 اند بر شکت و او خواهان آورده اند که روزی بجهت بملول
 خلیفه طعامی فرستاد بملول سکی حاضر بود و در زمان طعنا

پیش سکت ریخت ملازم خلیفه گفت چه طعام خلیفه زن
 سکت ریختی گفت دم مزن که اگر سکت بشم نو و نیخوردم
 از خوان سالار بزم جان علی بن ابی طالب که پوسته
 سرانجام از مخموم ساختی که مبادا شاهزادگان در میان
 او و جوهر ابرو غن زیت آمیزند تا موجب عذوبت طعم
 و تواند بود که نفس قناعت پیشه را حال و رفاهیت به از
 دیگران باشد چه طبایع انبای زمان معتاد است که اگر کسی
 در طلب ایشان از محبت دهد و در دفعه اش بیالغنا
 و اگر از صحبت ایشان سوده باشند از پیش ایند چنانکه کو
 معنوی درین باب گوید چنانکه که عاشق کرم کرم است
 کرم کرم نیز عاشق که است پس اگر که در اصبرش پیش بود

کرم

کرم بر درو آید و اگر کرم را صبر پیش که نیز و آید و لیکن
 صبر که احوال که است و صبر کرم نقصان کرم فی النجده از قصه
 و معر توان است بناط حسن سیرت طبع قانع کرد و تفسیر این
 حکایت آنکه صحیح رسید و که روزی در مجلس فیض اثر ملائک
 چاکر فرزند شمع انجمن نکان قاب توین او ادنی دلیل
 شفا عشق خضر که ایمان روز معاد و نور هدایتش چو قمر
 روزان یوم انشا و **نظم** در شایسته دریای سرمد و رطل
 شیرب و بطحا محمد صاحب ثروتی مبتلایا و نخت بک
 فخرش در بر و عماره عالی تمشش بر سر **نظم** چون
 چین ز پای تاسره ار آسته خویش را بر یور بعد از
 لوازم تحیات بکوشه از آن انجمن رطل در باران سارفت

چون زمانی برآمد صاحب معرفتی غاری از رعایت
پرایه و خالی از زینت زبور زنده ولی زنده پوش در
مشتری در و نوش لباس فاخرش جلالت و پرایه کرانیا
اش علیه محبت **نظم** از لباسش چه شعلت و عریان
پشت پالی زده بجز و جهان به مجلس شیف در آنجانب
مروغی نشست مرد پیر را از جانست مرد مهرت بآدم و آن
جامه را بر اسن خود جمع نمود اما چون صیرفی نظر کیا در
مستطوفی طلای نیست تو انکر اتمام عیار ندید کاسرم
بر محاک امتحانش زده سرمود مکر تریدی که از غبار فقر
وی برد اسن تو گشت کردی نشیند یا انکو لباس خمت از
پلاس قمرش چکن کیر و مروغی گفت یا رسول الله صلیک

ازین معانی مرا بجا طر تخلیه حضرت فرمود پس ترا چه بر آن
که بر چنین امر شنیع اقدام نمود زینت و اش را بیکت مذلتی
آن مرد گفت هر نفس انار و بنوعی پایمال غرور نکرد که
سر رشته اختیار را یکف اقدار خود میم بلکه صورت سر
فضل قبی را در نظرم حور اند جلوه داده و لم مقید کند و
اش گشته و طلفت بر امر و جمیل را بچشم دیوی نمود و در
میانه طرح محاصرت می اندازد **رباعی** نفس دارم که
غیر شیطانی نیست و ز فضل بدش هیچ پشیمانی نیست
ایمانش هزار بار تلقین کردم این کافر را سر سگ
نیست و من در تقائی این خطا بجهت خبر نفس و تو خور
انضامال خود را بوی بخشیدم حضرت از مردکی تو پرسید

که قبول میکنی گفت عاشق مرغی با وی خطاب کرد که هر چه
پدیدام را بنظر عاطفت در نیآوری در ویش گفت رسیدم
که نفس سلیم من نیز آیین نفس تو گیر و من ساهماست
که او را رام خود ساخته ام پس اگر بعد از حصول نعمت
رشته چهار کسه سر کشی غافل از عمده اش چون بایم



مقرر است که هر که روزگار بعلت افتقار مبتلا سازد و ترا
مردود و جمیع نظمها را کرده و اگر عیاذ الله بسوال لب
نمایند با ضروره عالمی بخوش نشسته کردند و برکشیدند
نه حاجتش از کسی برآید و نه کز شش از چاره جویی بختاید بلکه
صلب چا و فور ذلت خواهد بود که انذل مع الطمع ^{مطلوبه}

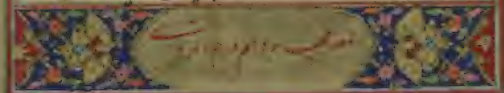
کل طالب علی بن ابی طالب علیه السلام می نماید
که الطمع مرض و السوال نزع و المحرمان موت
و گفته اند دست در دایان مار کردن و از شیر کرسند طعم
ربودن و با پلنگ ششم آلودهم کاسه بودن اسان را
که نزد لیثان عرض حاجت نمودن و در دل طمع بین
که از هیچ خودی پاکتر باید تکام عجز طلب عجز نمودن و آنچه
مرد را در ترک طمع ضرورت است آنکه با خلق بسیار در نیامیزد
بعضی اوقات بخاطرش نخندد که محال عرض حالت
و نیز اختلاط تمام دالت بر افلاس چنانکه افلاطون میگوید
الاستیاس من علامه الافلا و چون با جمعی صحبت دارد و کلان
که مشغول باشد بر اظهار فاقه بر زبان نیارد و او اکثر اوقات

شادمان باشند و لنگ شکر سرای بود نه ناله گریه
 حال نمودن و اظهار صریح و حسن مطلب و کثرت ملازمت
 احترام نماید و مرد کامل اگر در حالت عسرت متوسل بملطف
 یزدی گشته و از جمیع ماسوی قطع نظر نموده هر چه خواهد
 از وجود او آنچه دارد باو گوید سر در کش نشانی در دیگر
 نکرد و به از سایر اعصاب خواهد شد و در صعبت طمع همین
 که با وجود زردی رخسار نارنجائی که وجد نیست درین
 سوآل چه بر سر طماع و لامع است چنانکه هیچ صاحب
 مرآت را تاب مشاهده انحال نیست و شاید است این ادعا
 قصه حسن ابن علی علیه السلام بانحض عرض داده و تفسیر این
 حکایت آورده اند که در دور خلافت نور دیده سید

افشین

افشین دوست دل رسول فریضین حسین و دو دمان
 یادی العرب و العجم نقاده سلاله شفیع المذنبین من اللاحق
 طیب تصانیف و الی را بجز علاج و سواس افلاس و دوائی و
 اقطاع نسیم مغری نوشته بشر تجانه شاهزاده حواله نمود پس
 عرض از شدت حال و عسرت روزگار بدین مضمون نشان داد
 عریست که از کشاکش غم و کم طومار و در بر خود سجد و شوی با
 مرا چون خادم و زنجیر دار و بخت سید کار از دود آه
 کف و دامن را چون دوات قیر کون یقین که اگر بدر چندی
 چون شجر نم سرخ رو نزاری بی استخوانم را مقرر
 اجل قطیع لحد خواهد ساخت پس بدان مجلس کیوان
 در بان آمده عارضه ریحان در گاه و امان شاهزاده

بقرینه دانست که عارضه افلاس عرصه بروی شکست نمود و عارضه
اش نخواهد فسرود که آنچه مایه بجا آوردست بوسی دهند
پس او را بدینچه دعا بخوشنود ساخته بعد از مرگش چون
اصحاب گفتند باین رسول الله سبب نخواهد ازین عرصه
بود فرمود که در انحال نتوانستم ناز و لذت طبع بر چهره
شاید کرده و زنگار خجلت طلب بر آینه پیش من ملاحظه نمود
و دیده صاحب قنوت چون تواند نظر بروی کرد که از تاثیر
خجلت بر قلمون آساز زمان برنگی بر آید و از تحاب انفعال
لایزال و احرس قطره خوی بر گل عارضش داعی نماید **نظم**
مرا بر چنین دیدن از مروت کسی بدین کوسا که چهره نیست



یعنی جو اندوی انست که نفس را بجهت نوع که توانی از خود ستاورد
و بگویم آن التبع والبصر و الفوا و کل اولئک عند مولی
هر یک از جوانی خود را جمع نمائی از نقدی که
بدر خصم مستحق آن باشد اگر چه قصاص مانع عدالت نیست
و لیکن فی الجمله مثل بر دل از اریست و شیوه دل از اری از
قنوت بیدارست چنانچه عفو و غضب امر است جمیل مستحق
بزریت احسان از ان اکل است و بنا بر **نظم** کلام ربیع
و کلام مولی عن رعیت که بقید خشوع هر یکی از اعضا را
مقید سازی بر آینه سبب و ارستکی روز شمار خواهد بود
چنانکه **نظم** کلام الناس علی قدر عقولهم سلوک با نفس
فراور حال وی از لوازم عدالتست همچنین با جمیع انسانی یک

طرق سلوک نمودن از فرائض فوت چه شاه و کلاه درین مرتبه
بر یکدیگر انداخته اند و چون که فوت موقوف سخاوت باشد
چه سخاوت کنایه از بذل است مستحق و فوت عبارت از انباشت
نفس است و همچنین از تجاعت متصفین دفع خصمت و قنوت
مسکون استی با دشمن گاه باشد که صاحب دل درین فن خود را
قدای دیگری کرده بسبب بقای حیات وی کرده چنانکه شیخ
انجمن لافقی در شب غار بستر رسول الله را امکا سر بازی خود
دید و بداند که فوت حق نیک منعم شناخت و بشکری قیام
نمودن و حقوق صحبت اخلا را فراموش نکردن که من جایگاه
خدا عترت اما گویند مردی زن جمیل خواسته با وی نیت
ملاجمت و بستر عترت گسترده و چون مدتی برین بکشت ناگاه

عارضه دست داده آسیب کوف آبله خورشید عارض
بی نورم در اینجو اطرخلید که مباد از زلال زوال حسن بک
بجو اطرخلور کرده آسیب تخلفی در مزاج محبت تعقل کند پس
روزی سر از خواب بر گرفته بنیاد شیون کرد که درین
که پیوجی هر دو چشمم کور شد و همچنین تن بکوری داده است
سال که مدت حیات او بود چنان نگر و که زن از سر چنان
او که گشته شکسته خاطر کرده و بی بجه قصه آن در و بر این
فوت و حق نیک شنائی شرابست بر یعنی تفسیر برین
حکایت آنکه **مشال** است که در دیشی بقصد شکار چاک
سوار همیش بر سمند اندیشه و جهان پهای خیالش بر تون
افزون نعل و ارون بسته لاجرم زلف کند جلیه اش جز بقار

قصر ملک پر چن می شد و زبان خنجر زنگش جز قصه نقب و خنجر
 نقد فی سروه شبی بغرم دست برد آهنگت خزینه ملک نمود
 خزینه که حصار بند کرد و ناسکش باد بچه کیوان دم غری
 ز دود پاس واران حصن و شیش با سپاه انجم لاف برا
 بری کرده پیکر حصارش چون اسفند یار روپن تن و چنگ
 همچون افراسیاب قلب شکست **نظم** فلک کرده در خاک
 ریزش نگاه ز خورشیدش افاده از سر کلاه پس بگفت
 سنی بر آن خزینه دست یافته از زرو و جواسر پشته به از
 باش زیر آورده و درین عود و عیو رش بطح ملک افاده
 پاره ملک دید در گوشه ریخته بجه تحقیق زبان بر تخته پاره ملک
 زد که آیا چه باشد اما چون قوت ذایقه اش ذوق طعم نکند

در زمان قطع طمع از مال نموده گفت **نظم** کر من حق
 ندانم چشم ملک تو زده گیرد و این فوت و فضا
 روانست بعد از ملک چشم خوان چشم بنگدان منم شو کرد
نظم بخوان عشق ملک را که بخورد و در دست کک کک
 کرد فلک دیده ز لیلخارا پس آن غنایم را بر خود حرام کرد
 هم آنجا بگذاشت و برفت روز دیگر که خوان سالار چه ببرد
 حسرت کو اکب بریان حل را بنگت شریا شور کرده شاه خوان
 مکرمت کشته کرد سنگان صحت را اصلا داد اما کجور شاه
 چون بخرید و در آنچه دید که دست نامحرم بسینه و شیرکان
 جان فریب و نوع و سان دنیا زیب رسیده بلکه شکی
 اسیر کرده اند و پاره را برسم برده از شاهجه این حال

۱۱۱
 آتش در نهاد خازن آفت و بحر نفس حسرت و قدم می نهان
 از اندک تجسسی جلدر او حوالی ملج ملکت یافته پی شایسته خلی
 وفوت در می حیرت بروی فسر و و کیفیت حال ابر
 ملکت رسانید و شایسته خیرت و ست پس وز در ابر
 فرشته و جوایز و افسره مو که بستم و عده داده اند فرمود
 چون وز شرایط و ثوق و رسوق کلاش میزدنت در زما
 حاضر شد که از من این امر ناشی شده است اگر چه نخست
 سر غارتگری داشتیم اما عاقبت ذوق نمک بجا هم شد
 که کام بر اثر خیال خام بردارم **ظلم** می که حیرت
 و بالست بود چون نکت خورد و حالست بود و پیش
 او را چندان بجا و لطف و مواهب نخواست که در و از

نکته

۱۱۲
 در کجای آن امر شین مستغنی گشت
 نفس ناطقه چون در تدبیر بدن از مکر کسب معیشت و تدبیر و مل
 ذالکت جسم بعبادنت تفکر و استظهار تدبیر عا جز است
 در حل عقاید پس در سراسر عمری از امور خوش نمودن از مقوله
 حسن تدبیر است و حسن تدبیر صفت ایت بقایت مستحق و حید
 حضرت نبوی علیه افضل التیمه و تسلیم **حیث قال الجمل من**
 و التناهی من الرحمن مشر است بر صدق مدعای پس که
 مرد عاقل در اکثر اوقات این شیوه را می دارد و سنگت مشر
 بر تارکش بنار د فی الجمله مشر است بر صدق مدعای فصد
 با فنده که قماش بافت چنانکه حلال زاده آنرا چند و سراسر

۱۱۴
 نپذیرد با وجود عذر و جله از رنج افتاد نجات یافت
 تقریر اینک **اینک** رندیر او سو اس فلاس و مری می و سبکی
 داشت که بنای جلد بر او می نمود که طایر خیال بکنگره شش نیاز
 نشست و شهاب قیاس بپیشش تواند رسید پس قدم بیاورد
 پادشاه عصر نادر بعد از مراسم دعا کوفی گفت منم صنعتگری
 اعمار قرین و هنر مند سحر آفرین بمن عاقلست شهر یاری با ستم
 اندک مایه قنای تو اغم یافت که محنت دیده خلل زاده صیر
 عیارش کشته بجهنم و قیاسش مطلع کشته و خفاش نظر جزا
 چیزی جز نقش عدم بر صفحه پذیرا نیستند شاه از استماع
 این مقال و تصور این خیال بغایت شادمان گشته که این
 نوع نقش بدیع و صورت غریب بجهت امتحان خلق

حزین

۱۱۵
 خداین ملوک را سزاوار است پس نقد وانی با و داد
 با تمام کارش اشاره نمود مرد عیار پشته زر را جمع خج
 نموده نه پروای شایش و نه اندیشه سپاه شاه روزی
 را بجهت تحقیق نزد بافنده دستاورد کار کرد چون ازین
 وزیر خبر شد ناچار بکارگاه خالی از قماش آمده بی ظهور مصداق
 تار و پود بافندگی آغاز نمود اما چون وزیر بدان خانه آمد
 مرد را دیدم کرم کار بی مصالح تار و پود و وزیر با خود اند
 که این کوته پادشاه شریعتی که از چم پیک چشمتش کرکر بر نعمت
 نقدی نیست این مرد چه کس باشد که تواند پروا و باز شش
 خواب خرگوش دهد مباد اخفای این زویده مراد دلیل بر
 حرامزادگی باشد حال حسنین چار نیست که ندیده را و ند

بعض رسا نم تا پد فیر خجالت اید شوم پس بخد مت شاه
 رفته به وقف عرض رسا یند که قماش در نهایت نفاس است
 شاه بکجه مزید یقین وکیل اینر بهین خدمت رجوع فرمود وکیل
 نیز چون وزیر هیچ ندیده باخود گفت که این مرد از سر خود
 گذشته که مرکب امری شود که از عهد آن بر نیاید و حال آنکه وزیر
 این قماش را دیده زهی افعال که این داع بر سر نام چوین
 من باشد پس بناچار این حسنی را نشان داشته بعض
 شاه رسا یند که دیدم آنچه وزیر دید اما چون وعده اتمام کار
 بر آید مرد در بد پای می صدوم را بخدمت ملک آورد
 شاه چون نظر کرد هیچ ندید بعد از آنکه دو معتمد بر وی نشین
 بودند باخود گفت زهی خجالت که مرا مطلب مستحان بگردان

بود و حال آنکه درین کم عیار آمد **عظم** ز مضاف و بر دست
 کسان نیش و لی دستش بگردد بر رکن خویش پس شاه
 نیز صلاح در اخای آن سر دیده بعد از تحسین بلیغ آن کار کار
 متصرف شد اما چون مدتی برین بگذشت و مرد استاد را
 اقامت بر حیل بدل شد پادشاه شبی راز خود با وزیر وکیل
 بشرط اخفاء در میان نهاد که مرا آرزو قماش بنظر در نیاید و بنا
 بر صلیحت تمت دیدن بخود بستم وزیر گفت تاج تخت
 ملک سو کند که من هم بجز هیچ چیزی ندیدم وکیل نیز آنچه از
 ندیدن دیده بود معروف داشت القصد آن مرد برکت
 حسن تدبیر انبیا را متصرف شد از پنج فاقه خلاصی یافت



الحی خا بن ظلم و جبر و غفلت است تری نیست و مری
 هم جز خوشه ملاست حاصل نه و گفت اند عادل مطبوع
 جمیع خلایق است اگر چه جمعی خود را از رشتی متفیض بیند
 و ظالم مطرود تمام نظر است که طایفه از سقده ظلمش کلبه
 داغ چسبند و شاید بر صدق مدعا قصه نوشیروان
 و حجاج که با وجود رحلت چندین روز کاران مقبول جمیع
 مللت و این مطعون طعن کا قدام جمعی از مجتهدین را
 عقیده است که معونت ظلمه اگر چه تعمیر مساجد و قنایط
 حرامست **شال است** که خیاطی از بزرگی که قدوه از با
 یقین بود پرسید که من کای بهجه غلخه زخت مید و زم یا
 از زمره معاونان ایشانم و می سرمود اندک بتوسوزن

بهم

میفرود شد معاونت آنان از رقبه آن گروه خدالت
 شکوهی گفتند اندیرا مظلومان و در زمان بدف اجابت
 رسید خانه وجود ظالم را چون خانه زنبور شکست
 کا قال غرنا به سیعلم الدین بنی منقلب یقلبون و نیز شاید است
 بر صدق مدعا حدیث نبوی **کا قال** دعوة المظلوم محتاج
 ولو کان **فاجبر** از انوشیروان
 عادل پرسیدند که ترا با وجود چندین ظلم کدام حجر یکشتن
 معدلت راه نمود گفت روزی برای یکی خفته دیدم گمان
 پیاده رسید و پا بر پای سکت شست پای سکت را شکست
 چون برخی راه بریدم پیاده را سپاه خواب پایمال
 نموده را یکی با بنجار رسید و اسب را چنان بی خجالتان

که پای پادشاه را ناقص ساخت هنوز سوار از نظر غم غایب
 نشده بود که دیدم پای اسبش بوران موشی رفته است
 مرکب و هم کردن را کب بنگست پس مرا از و ز قیاس
 که آتش ظلم خانه سوز غم ظلمت پس همان بهتر که مرد عقل
 در جمیع امور از ظلم و ستم کاری محترز بوده بناخن پیدا چو
 مظلومی را خراشد و تیغ ستم در کین خون بی کنای نباشد
 بلکه از عقوبت رو بر خیزد و او را در و بکظم غیظ دل
 شاد نماید و لایسم و دنیا بر بله مکافات گرفتار نخواهد
 بودن و هم در تحقیق رنج مجازات بر سپیل او باره بی بکله
 قصه عابد و فضاحت قاتلانش بر صدق مدعا شایسته است
 و تقریر این حکایت **انکه نقل است** که در بصره عابدی بود

اندیشه که صونت نعمه تپیش محلیان ساحت لاهوت را
 بر قص او زده و لوای دستان سرای تملیش عند پان
 کلش ملکوت را بی آرام کرده و عقد شریا از شرم نظام
 سجد اش به پراکنش کی موصوف و دایره پھر از ر
 انبساط سجاده اش به باغ جگر معروف نیم انفاس چون
 باد بهار روح پرورشیم اخلاق او چون نکت مصرفین
 کثر و زری بعزم مسافرت قدم سعی در پابان نهاد بعد از
 طع منزلی چند جمعی از دزدان که دست فتنه طعن سنا نشانرا
 بر زهر قهر آب داده و سیاف آشوب الماس تیغنا بر نکت
 ستم تر کرده و عابد بر خور و ند و بطعن مال خون ویرا حلال
 دانسته در زمان اسنک قتلش کردند و مرد و بچاره افغان

جریح کرد که از فرسخ ابر اندیشه نماید و بجهت زنده دست
 بخون زنده میا لایند **پیت** ترک ستم کن ز دامت برین
 از فرسخ روز قیامت ترس : و من عهد میکنم که آبا
 بکل کرده مرا با شما نه در دینی منازعه و نه در عقوبی مطالبه
 آن سیاه دلان چشم بخون عابد سرخ کرده زبان کشود
 که تا سرسبزت را برین بفس از تن جدا سازیم در دیوان
 مظالم رو سفید نکر دیم ازین پس دندان طمع از حیات
 کنده لب به بند که فلک در پیش بینی حرکت بکود چو پست
نظم ترا شاید که الایم بخون دست : که در کوه خنجر
 خون نمایی هست : اما عابد بجای آیین بر عنوان وجود
 مطالعه نموده بامید شفاعت بحسره که روی او در گوشه

ابروی وفانید و بدامن سر که دست تظلم رو به سرنگل
 تقاضای پنجه معارن انحال چو تی از کنگرت بر سطح هوا نمود آید
 عابد شو جا ایشان شد که چون امروز مرا او رستی نیست
 باری شما در محل فرصت خون مرا ازین سنگین دلان بجفا
 بخواهید انقوم از استماع این مقال متبسم شده گفتند تو باین
 ساده ولی او عا، قرب ایرد متعال ثمانی و حال انکو جا
 راجه ان قرب و منزلت نیست نمینده که حضرت موسی
 در قصه و پنج قسم نموده که انخوا با الله ان کون من انجائین
 خون خواهی از فوج پیور چکونه ناید اگر اول در کشتن تواند کن
 تا علی میرفت کنون کنجایش کمال نیست پس تیغ اخته عابد را
 بقتل رسانیدند اما چون اندکی برین قضیه بگذشت صلاهی

عابد و رجب و تتر گشت و چون یکی اهل آن شهر کند مطاعت
 او را بگردن رضا انداخته و رقبه مطاعتش طوق قریب
 ارادت ساخته بودند لاجرم از استماع این خبر مل
 اثر مضطرب گشته بچشم قاتلش قدم کشاوند **نظم** خون
 بچانت ملک تیغ تنم میرسم که بی خسر بدر خاقان
 بروند گویند روز عیدی که عامه خدایق در صلابی همود
 بوغایف عبادت مشغول بودند آن دزدان و پاشه
 در گوشه بقصد شکاری دام سجاده گسترده بودند که ناگاه
 فوجی کلنگ بدید آمدند و فغان در گرفتند چنانکه جمله از آن
 کیفیت شور و شجیب بماندند بی خستیا و در آن بزرگان
 یکی از دزدان جاری شد که گویا این طیور خون عابد مقصدا

و صیت وی از ماطلب می کنند پس جمعی این سخن از ایشان
 شنیده مضمون را بعرض والی شهر رسانیدند حاکم بشان
 گرفته و بغیثش آن امر مبالغه نمود ایشان راه انکار پیش
 گرفته والی بعد از اندک خسر و شکنج جلد را بدایچ رقبه
 معترف ساخت آنکه هر یک از ایشان را ببعوتی ملاک کرد
 و الکلم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب **نظم**
 دیدی که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد که شمع



مرو عارف را در جمیع امور خدعه غار است و موجب انفعالت
 روز شمار و محقریب از شامستان بجانب صاحب عاید است
 کما قال یخترانه ولا یحق المراءسی الالباب **نظم** و گفته اند

در میان مرغان بوم شوم از آنست که طبعش بخدو حیل
 را غلبت ورشده این خارب در خاطرش راسخ و همانا که
 بقامت شبیه است چه خصم اگر با ده دلی موصوفت در تب
 دادن وی از کمال دون همی و عاجز گشتی است و خدای را
 بازی دادن محال و اگر بکیاست موصوفت و معروف
 ناو کن عدد محیل چون تیر هوایی بجانب راسی بایست و خدعه
 در جمع امور ند مومت مکر در بعضی هوا که اقدام بوی
 جلد کیاست است **اول** محاربه و دفع شروشن که گفته اند
الحرب عده و همچنین در طریق تسخیر قلاع و تسلط بر اعدا
 و رمانی از چنگ ظالم و ضابطه درین امر آنکه اگر مطلب
 جیلست روست و اگر مقصد مفید و محبت خطاست بهتر

نقد

اول

نقد

که در

که در و خرومند باطل و قرابت و انبای جنس و صاحب
 و رفیق و ابل خانه راستی می گشته بگرد و جلد نکراید و از جا
 مستقیم و صدق منحرف نشده و بیغول انخداع رغبت نیاید
 تا عاقبت چون آن مجوزه و محیل بدایخ فصاحت نوزد و
 و تقریر این حکایت آنکه **ثالث** که زوال سحر امیز فون
 انگیزی که بای جسم جهانگرد را کند بد پرش در کشیده
 و کرون اندیشه بلند پرواز را سلسله ندر و یفس بقید
 او رده سپاه خرد از بیم سپن خون فونش بر آنکه در سر
 فرنگت از سهم دیور یوش سر افکنده **نظام** بر فلک با
 نیز نک و مکر کرده بنا کردی او اعتراف
 روزی کیسه مرواریدی که از حیرت طلعتش عقد شربت

کم کرده و از شرم صفوتش خوابان جهان و ندان طبع
 حسن خویش کنده **نظم** منور همچو چشم پاک پنهان
 مصفا چون دل خلوت نشینان نزد صراف برده
 استعدا بملتی قرض نموده بر بابت آن مر و اری بعد از آنکه
 بدمدافون صراف را باین معنی راضی کرده بود
 بصراف نمود باز و گریه گذاشت و سرکیه را مخوم
 ساخته در حین تسلیم گریه راه بصیرت نظر صراف بکیه
 تسبیحی بر بجهر بجهان صورت بجای آن رساند بجهت
 مر و اریدم چون ساخته زار از صراف بستد و مدت
 معین قسرا داده فرار نمود اما چون مدت موعود
 مضاعف شده از راهی اثری پدانه صراف دانست

ز راضی بر جفت بخت کم عیار آید چرخ رو بین تن چون
 درم قلب بلا و در صدد دور نکست پس بزبان دستار
 سرای انتقال گشت **نظم** روز اول که دیدش گفتم
 انکار روزم سیه کنایست **نظم** بعد از یاس نام چون
 سرکیه بکشود کاسه بخت سرگون دید پس از شاید سنج
 زمار و اری بر خود چیده ناتوس ناله را بدرخانه قاضی
 گفت که گلشن زهر اثر بخت از حجاب عدالت شاداب
 با و روضه غراء ملت مصطفوی از میان اطاعت سیرا
نظم در ویت بردم که گرازش آج چشم
 بر دارم استین بدو و تا بدانم زن فونکر بر پا
 این سجه کیسه زری از من ربوده و رخ نشان نموده اکنون

در چاره کار تحمیم و درین محسرتی ز نارفتی چاره که کارگاه
از دست رفته و تعمیر دلم کوش که بنایش شکست خورده **نظم**
منای دلم کن زود حاصل و کر جسم تنامر و دم
دل اگر در قضا قدری احتیاط کنی در فضایی محترقا
نکشی قاضی چون مختصری از آنچه تحریر شد شنید با خود گفت
اگر بر خلاف قواعدی که از منج صواب ارشاد دارم عمل
منایم خلی در احکام شرین بهم میرسد پس از لحنه تامل فکری
بناطرش رسیده گفت صلاح در آنست که صفحه چهره عمل
کون را بیا قوت چون مر جانی کرده و کمر شک بر لاس
مژه ریزان در محله و شوارع سر بیا و برکش که از جور
چرخ میزوزه کون روز که بانی برین چون شبر کشت

زنی گیسو مر و اریدی نزد من بودیعت شسته اکنون وز دوا
چاکت دست از ازمین ربوده اند و مرا مونس عزت
نیست شاید که انحر و کذا را آید و مرغ طبع زال در آن حال
بهوس داند دیگر اینک حلقه دام کند **نظم** خواهی از غم
شوی از او مکن خوب طبع مرغ را اگر بنود حسرت بخت در دام
پس مرد صراف سر شک ریز گردیده کوه و محله مضمون مان
اعلامی نمود کوبند و آن حال عجزه دار شده چون خمری صراف
افتاد بعد از استماع انفعال با خود گفت هیچ به از آن نیست
پنجا نکه که بر برون زر سکه و انخی بر نقد و لش زوم بدعوی
لؤلؤ نیز کرده بر رشته خاطرش افکنم **نظم** صیاد و عمل منند
از پی دام و کر پس بکر پان صراف در او نخت که آن کیسه

از آن نیست ترا و یک طبع بچویش آمد و میخواهی که بوج تند
 آبی برش من زنی بن خود صورت نداده و چون آن
 مکان از محل فیل نزاع ندید گشتا گشتان نزد قاضی برد گفت
 مرداریدی که این مردم از کم شدنش میزدند مال نیست
 و او درین دعوی کاذبست من بدیدم و ز خود بستاند
 قاضی چون از زن اعتراف شنید کیسه را حاضر خست
 بعد از آنکه احقاق حق طرف نمود ز زرا بجانب نیت
 شد فسرمود **غفتم** هر که بدی کرد بید یار شد
 هم بید خویش گرفتار شد



بدانکه حد بر می است بر همین انسان که صاحب دعا است

منای

منای خلق دارد و حکم قل اغوذ بر رب الفلق من شر حاسد
 اذ افسد بهر آنکه عاقل و اجتناب تام از شامت حد
 اولست حدش است خانه سوز و ناو کیت بگرد و زبنا
 برده لول الخریص محروم و الحاسد مفوم مرد خود از شر
 عاقل این نحو پدیدون **الحمد لله** **الحمد لله** **الحمد لله**
 قبل ان یصل الیه یعنی حد حاسد را می کشد قبل از وصول به
 انجیری که برو حد برد گویند سلیمان بن داود از جانب ایزد تعالی
 فرستاده است دعا تعلیم کلانی که موجب سعادت دارین و
 باشد پادشاه عالم فسرمود که تراشش کله پاموزم
 اگر بدان عمل منای یقین که بمعاد است سفید کردی **اول**
 آنکه بندگان مرا آنچه در مواجبتوانی گفت و پس مگوی که انشا

زشت ترین صفت بخت است **دریم** آنکه چون نعمت من
باجدی و اسیر منی بروی حد برسیان گفت الهی حسنی
لا اقوم به این **شاه** است **عبدی** **عبدی**
عبدی **عبدی** که ما را بیت بظالم شب من المظلوم
یعنی ندیدم چون جو و ظالمی که بظلم شبیه باشد چه تنگوار
ترین جبار است نفس خویش اما حو و انت که قصد
زوال نعمت از دیگری باشد بجهت وصول خویش به این نعمت
و این بغایت شومست و خداوند این صفت را مذموم دانست
اما اگر مثل نعمتی که دیگر است از خدای خواهی با بقای آن
نعمت منقسم را هر چی نیست و این را عطیه نامند و بد آنکه
حد از بخل آنرا است چه بخل کنایه از اساک مال خود است

و حد متضمن این معنی نیست با مضایفه عطیه که دیگری بد دیگری
و شاید که اشتداد این مرض تا بجدی باشد که برخود نیز مال
دیگری رواند از حد **کینه** **حیدر** **حیدر** عرض اندیشه روز
با هم جمع آمده هر یک از مافی الضمیر خود و مرضی معیارانها
بخندند نخستین ایشان گفت مرا اشتداد نایز حد تا بحد
که یک فلس از مال خود و کف کفایت دیگری نتوانم دید
دهمین گفت این خود و سهل مرتبه است مرا چندان حد
غالب است که دریغ آید اگر دیگری بد دیگری عطیه **سیرین** **اینان**
گفت هر دو در باب حد شک مایه اید مرا آتش حد تا بحد
سینه سوز که اگر شخصی من سیر چربی بخشد من از غصه هلاک
شوم اما مرد صاحب کمال است که من سیر را بوجه بر نفی

۹۳۵
مخفف دینوی حال بسته و از سر غیرت میل از دنیا برگزیده
و بناری بهای عشوهای این زال کهن سال ندید تا سوی
الزاج عاقبت شش سرشام بگذرانید چه بسیار بود که
صاحب خود را رسوا سازد و سر برنج سپود و حمیت
بی فایده چربی بوی نکند از چنانکه آن زن سر زنده
شد **فصل است** که در زمان خلافت داود و دلی پیاورد
دو زن که به همسایگی هم دل بسته بودند هر یک پسر خود را
بر گرفته بزم کازری راه صحرا پیوندند و هر کس را غدیگر
رخت شستن آغاز نمودند و آن غدیگر بلکه بجای بود پیکر
و یا محیط بی پایان محقق چون دو روز کار دو روز
و تشرش چون انتهای سلسل نمان از احساس در آن پلانا

۹۳۶
طفلان برافقت یکدیگر و ام بازی گسترده بودند که ناگاه
قضایکی را دانه خورد ام اجل کرده بگذرد و نه کر بگشتن
بگرداب افکند **فصل** میانش این که این گرداب پر جو
مکروه است او می خوردن فراموش اما چون مادر باشد
انحال نمود و موی کتان و موی کتان بر سر غدیگر آمد دید که
حیات پسر محرم غات بدل شده زمانه بجزیره فرشتن قربان
پس با خود اندیشید که رخسار اشکرا بگلونه خواب بگریزان
کشیدن سینه شادی خود چه سود صلاح دانست که بپای
وی در آویزم که این پسر از آن نیست و آن غرقه در آب پرتو
شاید بجاییت فیلسوف بتدبیر پسر وی گرفته جرات خود
بدین حرم دو اکتم و دل و رابداع فراق مبتلا سلا

نظم دوان همت ایست سخت ز دشمن زبون شدند

مار و بر و ستیزه با فلاک کرده ایم پس در پیر او خیمه زد

برین میسایه کرد که این پسر نیست و آنکه عجزش برآید بر تو

زن مضطرب شده فغان برکشید که این چه خیال باطل است

و اندیشه فحش مکر سودای فاسد بر خواجهت غالب شده یاد

جنون بر سر تل گل کرده نسبت ابوت نه نقدیست که بدزد

توانش ر بود و در ابطه قرابت نه لباسیست بغض نشاند

غصب نمود باز سوز پیر را امر طایر سعادت بدامت

و الا بطلالت اوقات کوشیده باشی **نظم** صبور

کن درین غم روز کی چند نماند هیچ کس جاوید در

از ان افغان و خیزان به بود کار هر آنکس افتد خرد

هر چند زن ازین خطافون بروی خواند سود داد و چون

در آن پایان گفتگو پایان رسیده نزع عیان بصدع

کشیده معاشن بجدال انجامید ناچار هر دفعه مناقشه روی بکشد

علیه سلام بخواند مضنون جرا بعضی همیش رسایند و او چو

هر دو را مدعی دید و بر طبق مدعا بچک رشا هری نید تصرف را

حجت دانسته کو در را صاحب تصرف داد و گوید سیما علیکم السلام

در بحال نابرقضای حسن با کوکان محکم کرم بازی بود چون بر حقیقت

و غوی و کیفیت فیصل مطلع شد مجلس شریف پدید آمد و بعضی سیما

که اگر خاطر عطر پنجاب برضا ایمانایه حکم دیگر درین باب ملاحظه

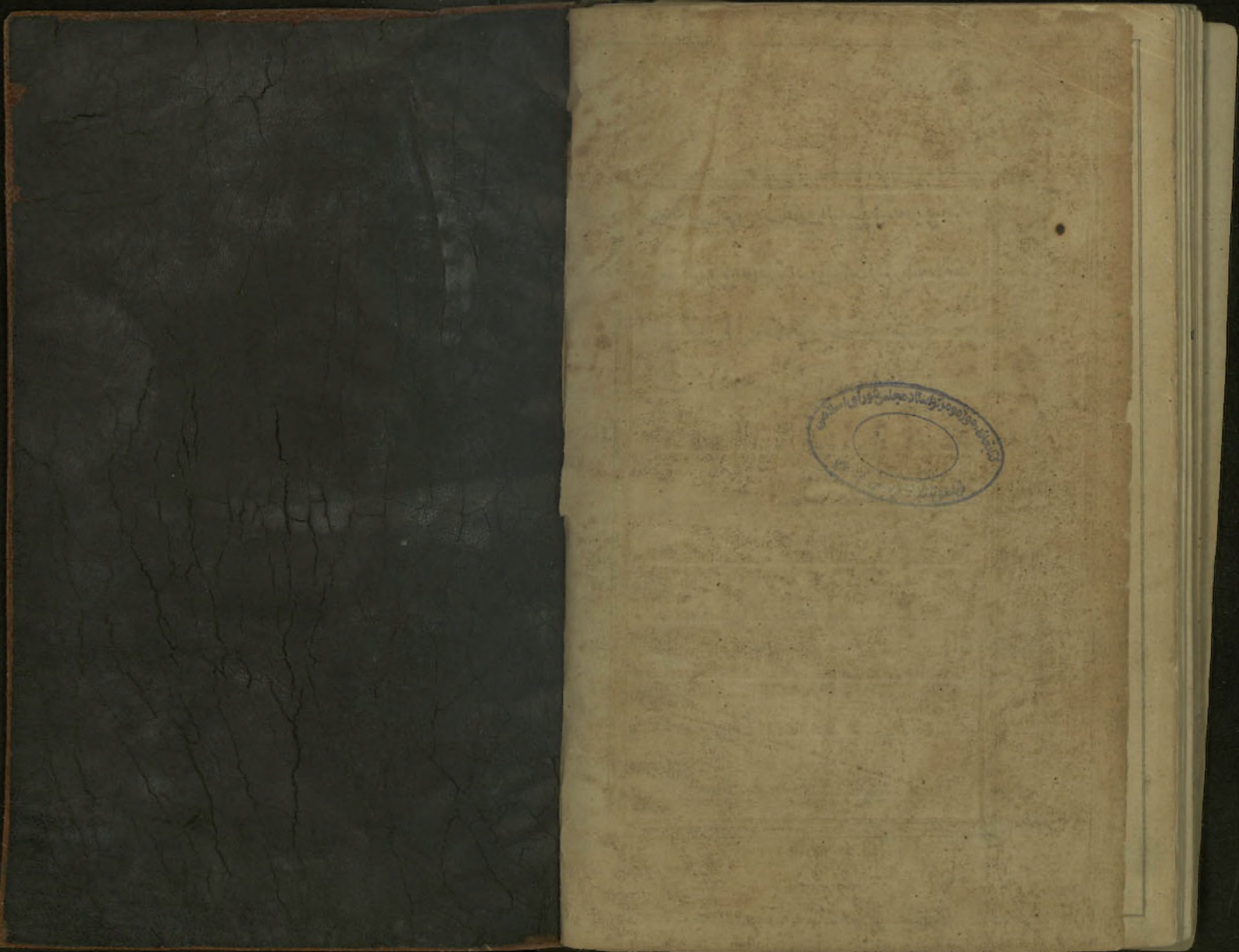
رسیده پس داد و در ان فیصل آن جرا ایشان نمود **نظم** سیما

دل دیر تو با جرای هست چنان پرس که نیسج سوزد در کرب

پس سیمان خاوم را فرمود که بشع آید و پس از آنکه در دهنه کرد و هر یک را
نیمه بدو تا به یک محروم نمایند زن جنبه چون یکین یا بر خود را
ریش چون پس می یافت بدین قصد رضا داده ایلهما را از جان و عا
اما چون در قصه کشتن پشید گفت دست از وی بردار که از
حصه خود گذشته پس را بر وی بخشیدم بدین فراق سوزم به که باش
نشیم از دریش اشک ریزم بهتر که در صیبتش خود را بخون حکم غرقه
پیم **نظم** باغبان چیدن گل سخت عقوبت دارد: بلی در
قفسی بر که کلی در سیدی: پس سیمان علیه اسلام گفت پس از آن
تت متصرف شو که او درین دهرین دعوی کاذبست و اندر اعظم
بالصواب نهی مساوت بخت و اقبال مساوت و تو فخر و هست را باب
نظر در طی کلمات نامنهائی که نوسن نامه های کرده قطع این پایان نمودند

ت کتاب بعون الله الملك الوهاب فی يد الداعي لخدم
الدولة القاهرة الباهرة السلطانية چاکر در بار معذرت
انار و بنده عبودیت شعار چکیز
جان نثار فی ثامن عشر
شهر ربيع الاول
۱۲۶۷

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الطاهر المصطفى و آله الطيبين الطاهرين
الطاهرات الطاهرات الطاهرات



نسخ
۴